

# فقرهای

آسو

با ابراهیم گلستان

درباره‌ی زندگی، کتاب‌ها، هدایت و دیگران

سیروس علی نژاد





دفترهای آسو ۱۷

## با ابراهیم گلستان

درباره‌ی زندگی، کتاب‌ها، هدایت و دیگران

سیروس علی‌نژاد



نشر آسو

[www.aasoo.org](http://www.aasoo.org)

با ابراهیم گلستان، درباره‌ی زندگی، کتاب‌ها، هدایت و دیگران

سیروس علی‌نژاد

چاپ نخست، مهر ۱۴۰۱ (اکتبر ۲۰۲۲)

لس آنجلس

۹۹ صفحه

[editor@aasoo.org](mailto:editor@aasoo.org)

نمایه: ایران، فیلم‌سازی، نویسندگی

حق چاپ و نشر الکترونیکی و کاغذی کتاب محفوظ است.

استفاده‌ی تجاری از این اثر ممنوع است.

بازنشر مقالات یا بخشی از آنها با ذکر مأخذ آزاد است.

این گفت‌وگو حدود بیست سال پیش انجام شده است؛ دقیقاً هجده سال. زمانی که ابراهیم گلستان هشتاد سال و بیشتر داشت و من شصت سال و کمتر. در سال ۲۰۰۴ بود که من چند روز پیاپی به دیدن او رفتم و با او به گپ و گفت نشستم اما از آن زمان تاکنون، این گفت‌وگو در آرشیو من خاک خورده و رنگ چاپ به خود ندیده است. دلیل این همه تأخیر این است که هنوز گفت‌وگوی من با ابراهیم گلستان به پایان نرسیده بود که باخبر شدم یک گفت‌وگوی مفصل‌تر با او، به صورت کتاب درآمده است و این کارِ مرا از تازگی و طراوت می‌انداخت. برای اینکه کار من به کلی بی‌حاصل نشده باشد، ترجیح دادم یک گزارش از دیدار با آقای گلستان بنویسم که نوشتم و همان وقت در بی‌بی‌سی منتشر شد و بسیار

توجه برانگیخت. گذشته از این، هنوز مصاحبه‌ی من با آقای گلستان از نظر خودم کامل نشده بود و باید تکمیل می‌شد اما من که آن زمان در اروپا بودم، به ایران رفتم. چاپ آن کتاب دیگر، مرا در پیگیری کار خودم برای تکمیل مصاحبه هم سست کرد و آن سستی تا به امروز ادامه یافته است. چند وقت پیش، دوستی از اهالی مطبوعات زنگ زد و از من خواست که چیزی درباره‌ی آقای گلستان بنویسم. گفتم به چه مناسبت؟ گفت امسال صدمین سال تولد اوست. این یادآوری مرا دوباره به یاد گفتم و گوی سال‌ها پیش انداخت. به سراغش رفتم و آن را از آرشیو بیرون آوردم و تنظیم کردم که به مناسبت صدمین سال او چاپ کنم. واقع این است که تکمیل آن دیگر بعد از هجده سال معنی نداشت، به خصوص که گلستان هم دیگر گلستان بیست سال پیش نیست و شاید امروز دیگر آن حافظه‌ی حیرت‌انگیز را که در هنگام گفت‌وگو از خود نشان می‌داد، نداشته باشد. زمانی که من او را دیدم، حافظه‌ای باورنکردنی داشت. در همان اول مصاحبه می‌گوید که وقایع را از دوسه سالگی‌اش به یاد می‌آورد. این حرف را اول باور نکردم اما همچنان که مصاحبه پیش می‌رفت، به صدق گفتارش پی بردم. مثلاً ضمن مصاحبه معلوم شد که اسم تمام معلمان و دبیران و استادان خود را به یاد دارد و این برای من شگفت‌انگیز بود و هست. یا به یاد می‌آورد که فرضاً محمد حجازی را اولین بار و آخرین بار دقیقاً کجا دیده است. البته به جز حافظه، گلستان از نظر من اساساً آدم شگفت‌انگیزی است. او بی‌تردید از برجسته‌ترین نویسندگان ایران است و به باور من توانا ترین نویسنده‌ی زنده‌ی ایران. بسیاری از داستان‌های کوتاهش مانند «طوطی مرده‌ی همسایه‌ی من»، «در خم راه»، «از روزگار رفته حکایت» و نیز رمان‌های «اسرار گنج دره‌ی جنی» و «خروس» در زبان فارسی هم‌تا ندارد. درعین حال،

او برجسته‌ترین سازنده‌ی فیلم‌های ایرانی هم هست، برای اینکه به غیر از فیلم‌های سینمایی، در مستندسازی که آن وقت‌ها، یعنی دهه‌ی ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰، هیچ باب نبود، شاهکارهای بی‌مانندی خلق کرده است؛ «موج و مرجان و خارا» درباره‌ی جزیره‌ی خارک، و «گنجینه‌های گوهر» درباره‌ی جواهرات سلطنتی ایران، از این دست است. به غیر از قدرت نویسندگی، نثر او نیز همواره مرا شیفته‌ی خود کرده و مانند آن را در هیچ‌یک از نویسندگان معاصر ندیده‌ام. نثر او در نثر قدیم فارسی ریشه دارد و از گلستان سعدی و مقامات حمیدی و امثال آن‌ها آب می‌خورد. به عبارت دیگر، گلستان از سلاله‌ی نویسندگان برجسته‌ی قدیم ایران است و نثرش ادامه‌ی سنت نثرنویسی در ایران؛ امری که در دوران معاصر به کلی فراموش مانده است. او نویسنده‌ای با اصل و نسب است که هزار سال نثر و شعر فارسی و ادبیات ایران را پشت سر خود دارد؛ داستان‌هایش مانند نثرش از ادبیات فارسی قدیم سرچشمه می‌گیرد. چنین است که سواد کلاسیک او، با دانش روزگار خودش، و به‌ویژه سواد بصری‌اش که باز هم بی‌همتا است، در هم می‌آمیزد و از او موجودی یکتا می‌سازد. یک نکته هم درباره‌ی خلیقات آقای گلستان بگویم و تمام کنم. خلیقاتش بسیاری از مخاطبانش را آزار می‌دهد و شگفت اینکه صراحت لهجه‌اش بر آثارش چنان سایه افکنده که از روی خلیقاتش، آثارش را داوری می‌کنند. اما خلیقات آقای گلستان به ما مربوط نیست و از روی خلیقات نباید آثار کسی را به داوری گرفت. چون خلیقات هر کس مانند وجود او ماندگار نیست اما آثارش می‌تواند ماندگار باشد. خلیقاتش دست کم داوری مرا درباره‌ی آثارش تغییر نمی‌دهد. چون خلیقاتش متعلق به خودش و آثارش متعلق به زبان فارسی است. به هر حال، اینجا آن گفت‌وگوی بیست سال پیش را تقدیم می‌کنم. باشد که به خواندنش بیرزد.

شنیده‌ام پدرتان روزنامه‌نویس بود و روزنامه‌ای به نام گلستان داشت و اسم گلستان هم از همان روزنامه آمده است. محیط و آدم‌ها و روزگاری که در آن پرورش یافتید چطور بود و آیا آدم‌های روزنامه و نویسندگان‌ش را به خاطر می‌آورید؟

گلستان: من یک چیز مضحکی دارد مغزم و آن این است که خاطره‌های من به خیلی قدیم برمی‌گردد. مثلاً وقتی خواهر کوچک من که سه سال کوچک‌تر از من است، دنیا می‌آمد، یادم است. نه فقط تولد او یادم می‌آید بلکه شش ماه قبل از آن‌هم، برخوردی که با عمویم در خیابان داشتم، یادم می‌آید. عمویی داشتم که شده بود رئیس عدلیه‌ی بنادر، اما هنوز نرفته بود پستش را تحویل بگیرد که با ما، من و خواهر بزرگم، توی خیابان برخورد کرد. با او سلام‌علیک کردیم، ماچم کرد. در واقع من آن موقع دو سال و نیمه بودم. من خیلی خوب آن صحنه یادم است. بعد هم عمورفت و شش ماه بعد مُرد و آن شش ماه هم شیراز نبود. مرگ او، مصادف با تولد خواهر کوچک من بود. در ماه شهریور ۱۳۰۴ او مُرد و من او را - فرض کنید - در اسفند ۱۳۰۳ دیده بودم ولی خوب یادم است. این‌ها را نوشته‌ام؛ کجا، یادم نیست.

به‌هرحال، روزنامه را آن‌موقع با قلم می‌نوشتند. چاپ سنگی بود و من یادم می‌آید که پدرم توی خانه بعد از ظهرها می‌نشست و تریاک می‌کشید. ضمناً سرمقاله‌اش را هم می‌نوشت و می‌داد یکی از نوکرها ببرد، بدهد به محمد ابراهیم مشکین‌قلم که خطاطی کند. ما به او می‌گفتیم کل‌م‌ابرام. کل‌م‌ابرام یک مکتب‌خانه هم داشت. همان‌طور که توی اتاقش نشسته بود و بچه‌ها هم دورتادور مکتب نشسته بودند و درس می‌خواندند، همان جا می‌نشست و کتاب‌های خطی را می‌نوشت. خیلی چیزها هم نوشته



است. یک کاغذهایی بود که شمع زردرنگی روی آن می‌مالیدند، می‌بردند چاپ‌خانه. چاپ‌خانه‌چی هم یادم است؛ اسمش - مثل اینکه - میرزا اسدالله بود. خودش و پسرش چاپ‌خانه را می‌چرخاندند. توی حیاط کاروان‌سرا بود. وقتی می‌رفتم، می‌دیدم که شترها خوابیده‌اند و دارند نواله می‌خورند و بارشان را آورده‌اند و از این جور چیزها. از پله‌ها می‌رفتیم بالا، دوسه تا اتاق بود که نوشته‌هایی را که کل ممدابرام نوشته بود، روی سنگ می‌گذاشتند و تیزاب می‌زدند. لیتوگرافی بود دیگر. این‌ها یادم هست. آن وقت کسانی هم که در دستگاه پدوم کار می‌کردند، آن‌ها به‌طور مشخص یادم می‌آید. یک وقت لطف‌علی صورتگر، قبل از اینکه برود فرنگ، با پدوم همکاری می‌کرد. کار می‌کرد برای پدوم. نوبخت هم همین‌طور. نوبخت البته یادم نمی‌آید. گویا پدوم برای من گفته بود. خب، بودند دیگر. رفیق‌های پدوم، آن‌هایی که شیراز بودند، یادم است. همه‌چیز یادم است.

### تا چندسالگی شما آن روزنامه منتشر می‌شد؟

روزنامه؟ تا وقتی پدوم زنده بود، منتشر می‌شد. پدوم سال ۱۳۲۴ مُرد. حالا یارشاطر انسکلوپدی درآورده. خوانده‌ای؟ یک کسی مقاله‌ای نوشته درباره‌ی روزنامه‌ی پدوم که سردبیر این روزنامه، نمی‌دانم یک کسی به اسم لیاقت بوده. اصلاً آن وقت‌ها این حرف‌ها نبود. سردبیر نبود که کسی سردبیر باشد. از جمله نوشته‌ها که مردم شیراز، از آنجا که پدوم مخالف مصدق بود، عصبانی شدند، ریختند چاپ‌خانه و روزنامه‌اش را غارت کردند؛ و حال آنکه علت این بود که پدر من با مصدق رفیق نزدیک بود. اصلاً نزدیک نزدیک بود. وقتی من آمدم تهران، تازه هم عروسی کرده بودم، پدوم آمد تهران. مصدق هم توی بحبوحه‌ی دعوایش با سید ضیا بود. اما وقتی پدوم آمد تهران،

اصلاً آمد خانه‌ی ما. بعد هم که پدرم رفت، به من گفت ببرمت خانه. اصلاً پرت می‌گویند دیگر. آن حمله و غارت درست به‌خاطر این بود که سید نورالدین (یک سیدی بود شیراز، به اسم سید نورالدین که حزبی هم درست کرده بود به اسم حزب نور) یک عده‌ای را جمع کرده بود و چون طرفدار سید ابوالقاسم کاشانی بود و سید ابوالقاسم هم با مصدق مخالف بود، ریختند روزنامه‌ی پدرم را آتش زدند.

### چه سالی بود؟

درست قبل از ۲۸ مرداد بود. شاید پنج‌شش ماهی قبل از ۲۸ مرداد. من شیراز نبودم که تاریخ دقیقش یادم باشد. من پانزده روزی قبل از ۲۸ مرداد آدم پهلوی دکتر مصدق، ازش فیلم برمی‌داشتم. او مرا شناخت. رفتم پهلوی شایگان که استاد من بود در دانشکده‌ی حقوق و شیرازی بود و می‌شناخت مرا، رفتم پهلویش گفتم می‌خواهم از مصدق فیلم برداری کنم - این‌ها را من نوشته‌ام ولی چاپ نشده. گفت: «آقا! امروز اوقاتش تلخ است، نمی‌توانم بهش بگویم، خودت بهش بگو.» روزی بود که توی خانه‌ی مصدق جمع شده بودند که برای رفراندوم تصمیم بگیرند. همه هم مخالف رفراندوم بودند. گفت: «امروز اوقاتش تلخ است، من نمی‌توانم بهش بگویم. خودت، اگر مسئولیت قبول می‌کنی، وقتی جلسه تمام شد، بیا بهش بگو. می‌گذارم پشت در بایستی. وقتی بیرون آمد، بهش بگو.» همین کار را هم کرد. وقتی مصدق آمد بیرون، گفتم: «آقا، من برای تلویزیون می‌خواهم فیلم برداری بکنم.» گفتم، گفتم، گفتم... گفت: «بله آقا؟» من می‌دانستم دارد فکر می‌کند. گفت: «شما باشید، من خبر می‌دهم.» من رفتم ایستادم آنجا. بعد هم رفتم تو. خیلی قشنگ، رختخواب تمیز و پیژامه‌ی خوبی

هم پوشیده بود و تو رختخواب خوابیده بود، در حال استراحت. خب، هیچ‌چی. من هم فیلم و عکس برداشتم. وقتی خواستم از صورتش عکس بردارم، نورسنج را بردم روی صورتش، گفت: «این چیه آقا؟» گفتم: «این نورسنج است.» گفت: «چه کار می‌کند؟» گفتم: «یک فلزی توش هست لا لا لا، اندازه‌ی نور را می‌گیرد.» یک دفعه گفت: «بابا حالش چطوره؟» اصلاً به کلی من رو دل‌شکه کرده بود و از جاده بیرون برده بود که غافل گیرم کند. واقعاً هم تعجب کردم. شنیدم، ولی فکر نکردم که درست شنیده‌ام. گفتم: «خیلی عذر می‌خوام، چه فرمودید؟» گفت: «بابا! شنیدم که ناراحتش کرده‌اند. از قول من بهش بگو که حقه‌ی مهر بدان مهر و نشان است که بود...» و از این حرف‌ها. هیچ‌چی. من کارم را کردم و آمدم بیرون. دیگر هم مصدق را ندیدم تا روز محاکمه‌اش. خب، چه می‌گفتم؟

### درباره‌ی انسکلوپیدیِ ایرانیکا صحبت می‌کردید که صحبت به اینجا کشید.

آره نوشته‌که... خب بنویسند. اصلاً آن تکه‌ای که راجع به من است، بخوانید. یک کسی مقاله نوشته که این آدم به طبقه‌ی زحمت کش کاری نداشته و قصه‌های اولش همه اشرافی بوده و... اشراف چیست؟ اصلاً چه می‌گویند؟ آن وقت نوشته‌که... چه بگویم؟! کتاب اول من اصلاً اسمش مال واقعه‌ی آذربایجان است دیگر و تمام قصه‌هایش مال وضع و حال آن جوری است. قصه‌ی «آذر، ماه آخر پاییز» قصه‌ی افسری است که می‌خواهند ببرند اعدامش کنند؛ قصه‌ی دیگرش مربوط به زن افسری است که شمعدانش را می‌خواهد ببرد بفروشد؛ قصه‌ی دیگرش مال یک پسر دهاتی ایلپاتی است که از دست خان فرار کرده؛ قصه‌ی اولش قصه‌ی کلفتی است که

دارد می‌ترسد؛ قصه‌های آخرش هم، یکی «تب عصیان» است که تمامش مربوط به زندانیان سیاسی است و قصه‌ی «بین امروز و فردا» قصه‌ی یک روشنفکر و یک کارگر است که توی زندان افتاده‌اند. خب می‌نویسند دیگر، چه کارش می‌شود کرد؟

**امضا دارد؟ آن مقاله‌ای که درباره‌ی شما نوشته‌اند، امضا دارد؟**  
 حتماً امضا دارد. همه‌ی مقاله‌ها گویا امضا دارد. ولی این را (فرهاد) دفتری برای من فرستاد.

**در روزنامه‌ی پدرتان، شما هیچ وقت مطلب می‌نوشتید؟**  
 بله. یک مرتبه آقای بود که مرد خیری بود، از خانواده‌ی نمازی؛ حاج محمد نه، پسرش بود. مدرسه‌ای را خیریه کرده بود، خرجش را می‌داد. مدرسه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. یک باغ بزرگ در اختیار مدرسه گذاشته بود. یک مریض‌خانه درست کرده بود. بعد هم پسرش آمد آن مریض‌خانه بزرگ نمازی را درست کرد. در چین، هنگ کنگ، آنجاها زندگی می‌کرد. برگشته بود. من یک مقاله‌ای نوشتم. این اولین مقاله‌ای بود که در روزنامه چاپ کردم، خیرمقدم به این آقای نمازی که برگشته بود به شیراز. یک مقاله‌ای هم درباره‌ی «باباکوهی» حجازی نوشته بودم. آمده بود شیراز. شما چرا درباره‌ی حجازی چیزی نمی‌نویسید؟ یک آدم درجه‌اول. هیچ کس درباره‌ی مستعان چیزی نمی‌نویسد، اصلاً فوق‌العاده است. خب، بالاخره قصه نوشته، می‌گویند چرت نوشته. که می‌گوید چرت نوشته؟ آن وقت مزخرفاتی که چپ‌ها نوشته‌اند، خوب است؟ چون چپ بوده‌اند؟ یعنی چه این حرف‌ها؟! حجازی ساختمان قصه‌اش وحشناک خراب است،

چرت و پرت است. می‌گویند چُس ناله و فلان است. بسیار خوب، مگر چُس ناله چیست؟ یکی اش این جور است، یکی اش هم جور دیگر است. حالا اگر کسی قیافه‌ی ادبی به خودش بگیرد، درست می‌شود؟ این بدبخت که ادبی‌تر از هر نویسنده‌ی دیگر نوشته است. می‌گوید «تابستان که خدا حاصل رنج‌ها را طلا می‌کند»، یا مثلاً در خود قصه‌ی باباکوهی، همان داستان باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد. قصه قصه‌ی پرتی است، خیلی هم پرت است، از همان سوزناک‌ها، ولی خیلی‌ها سوزناک نوشته‌اند، همه‌ی قصه‌ها سوزناک‌اند.

به هر حال، یک مقاله نوشته بودم درباره‌ی باباکوهیِ حجازی. خوشش آمده بود. امضا هم داشت. می‌نوشتند وکیل پایه‌ی یک دادگستری، لیسانسیه‌ی فلان، دیپلمه‌ی فلان. من امضا کرده بودم «دانش آموز سال چهارم دبیرستان شاهپور شیراز». وقتی آمده بود شیراز، تلفن کرده بود به مدیر مدرسه که این بیاید پهلوی من. هیچ هم به فکرش نرسیده بود که من پسر کسی هستم که رفیقش هم هست. ناظم مدرسه هم به‌طور وحشتناکی با من بد بود. سایه‌ی مرا با تیر می‌زد، برای اینکه من ورزش می‌کردم و این‌ها بد بودند با این حرف‌ها. مهم نیست. آمد سر کلاس، گفت: «گلستان بیاید بیرون.» من فکر کردم حتماً می‌خواهد مرا تنبیه بکند. کاری هم نکرده بودم. آمدم بیرون. گفت: «یالله برو درشکه بگیر، سوار شو، برو باغ خلیلی. آقای حجازی تو را خواسته است.» هیچ چی، رفتیم. دفتر انشا را هم گذاشتیم زیر بغلمان رفتیم. خیلی هم محبت کرد. این اولین برخورد رودرروی من با حجازی بود. دو تا جمله‌ی فوق‌العاده هم توی دفتر انشای من نوشت. بهش گفتم که برای یادگار توی دفتر انشای من چیزی بنویسد. انشای مرا خواند، خوشش آمد. مثل نوشته‌های خودش بود. توی آن حال و هوا بود. انشا موضوعش این بود:

ای نسیم اردیبهشت! آخر فکر کن، موضوع انشا «ای نسیم اردیبهشت!» ولی خب، من نوشته بودم. یک چیزهای مزخرفی پشت سرهم کرده بودم. این‌هم از آن حرف‌ها خوشش آمده بود، پشت دفترم نوشت که «رنج نداشتن از رنج داشتن کمتر است»؛ یکی دیگر: «نیکی کنید به شرط آنکه ندانند که نیکی می‌کنید، وگرنه نخواهند گذاشت که نیک بمانید.» چقدر درست است این؟ چقدر درست است؟

### آخرین باری که حجازی را دیدید؟

آخرین باری که من حجازی را دیدم، سال ۱۳۴۵ بود؛ وقتی بود که داشتم «گنجینه‌های گوهر» را درست می‌کردم. او هم عضو نظارت بانک ملی بود. او بود، دکتر علی‌آبادی بود، خیلی‌ها بودند. یازده دوازده نفر بودند که بایستی می‌آمدند، مهر و موم‌های جواهرات بانک، جلوی این‌ها باز شود و بعد بسته شود. باید جواهرات می‌آمد بیرون که فیلم بگیرم، بعد دوباره سر جایشان گذاشته شود. اما نه، این آخرین مرتبه نبود. آخرین مرتبه، روزی بود که مرا دعوت کرد بروم خانه‌اش. می‌خواست توصیه بکند که من ناصر ملک‌مطیعی را که قوم‌و خویشش بود، توی فیلم بگذارم. من هم خیلی دلم می‌خواست این کار را بکنم. چون پسر خوبی بود.

برگردیم به صحبت شما. داشتید از مقالاتی که در روزنامه‌ی پدرتان نوشته‌اید صحبت می‌کردید.

بعدش خیلی جدی‌تر توی روزنامه‌ی بابام چیز نوشتم. اصلاً پروبلم درست کردم برای پدرم. در جنگ جهانی دوم، موقعی که ارتش هشتم حمله کرده بود و محاصره‌ی علمین شکسته بود، چرچیل نطق کرد. من هم گوش

می‌کردم به رادیو. هرچه او می‌گفت، من به فارسی می‌نوشتم. نه که ترجمه بکنم، همین‌طور به فارسی می‌نوشتم؛ مثل تندنویسی.

### یعنی کلمات انگلیسی را به فارسی می‌نوشتید؟

آره، تندتر نوشته می‌شد دیگر. سخت هم بود. ولی بعد برداشتم نطق چرچیل را ترجمه کردم و نوشتم. دادم به روزنامه‌ی پدرم و فردایش درآمد. آن وقت‌ها، سیستم خبر و مخابره مثل حالا که نبود. خیلی قدیمی بود. من از سال ۱۳۲۱ دارم حرف می‌زنم. خود کنسولگری انگلیس هم این متن را نداشت. خب، متن دقیق کلمه‌به‌کلمه هم نمی‌توانست باشد ولی بالاخره نطق چرچیل بود. بعد که این چاپ شد، گفتند که این‌ها دستگاه بی‌سیم دارند و از این حرف‌ها.

سال ۱۳۲۰، من آمدم تهران برای دانشکده. کنکور مصادف شده بود با سوم شهریور. خیلی‌ها نتوانسته بودند بروند به دانشکده چون نمی‌دانستند که چطور می‌شود. بنابراین، دانشگاه تصمیم گرفت در ماه دی دومرتبه کنکور بگذارد. من برای این کنکور رفتم تهران. دیگر تهران بودم. سال اول رفتم دانشکده و سال بعد بود که داستان چرچیل پیش آمد. از آن به بعد، دیگر یادم نیست که در روزنامه‌ی پدرم چیز نوشته باشم. برای اینکه بعد، روزنامه‌ی **سروش** در شیراز درآمد که بچه‌های چپ و رفقای خود من بودند؛ توللی بود، رسول [پرویزی] بود، جعفر ابطحی بود و این‌ها بودند و من توی این روزنامه چیز می‌نوشتم. رفتم شیراز، سال ۱۳۲۳، توی کلوب حزب توده یک سخنرانی کردم که در روزنامه‌ی **سروش** چاپ شد. می‌خواستم مارکسیسم را برای اولیای امور حزب توضیح بدهم! وقتی می‌خواستیم برویم شیراز، من بودم و زرم بود و خواهرزرم بود و دخترم لیلی

که بچه‌ی هفت‌هشت‌ماهه‌ای بود. از کارخانه‌ی قند که می‌رفتیم به‌طرف شیراز، نرسیده به ضرغام، پلی هست به نام پل خان. از روی پل خان که می‌خواستیم رد شویم، نمی‌شد؛ برای اینکه موقع ییلاق قشلاق عشایر بود و پل پر شده بود و دوسه تا اتوبوس و چند تا اتومبیل سواری و همه‌ی این‌ها این طرف گیر کرده بودند تا تمام عشایر از روی پل رد شوند. قشقای و این‌ها بودند. من هم عکس گرفتم. بعد هم آمدم یک مقاله‌ی مفصل توی روزنامه‌ی رهبر نوشتم. عکس‌ها هم چاپ شد. مقاله‌ی خیلی وحشتناکی بود. رفیق پدرم استاندار و فرماندهی لشکر بود، سرلشکر فیروز. پدرم را خواسته بود و گفته بود: «رفیق من هم هستی، ناصرخان هم رفیق تو است اما این کاری که پسرت کرده، دردسر برایش درست می‌کند. فوری از شیراز ردش کن برود بیرون. با اتوبوس هم نرود. من یک هواپیمای ارتشی در اختیار می‌گذارم که با آن برود.» همین کار را هم کرد. یک هواپیمای چهارنفره داد ما سوار شدیم. من و زنم و خواهرزنم و لیلی، رفتیم تهران. حالم هم توی هواپیما به‌طور وحشتناکی به هم خورد. بوی بنزین، عجیب توی این هواپیما پیچیده بود. اصفهان هم باید می‌نشست که بنزین بگیرد. وقتی که نشست، من گفتم نمی‌آیم، شما بروید. هرچه گفتند، گفتم نمی‌توانم بیایم. دارم می‌میرم. شما بروید. خلاصه، آن مقاله در روزنامه‌ی رهبر درآمد. به‌غیراز آن در روزنامه‌ی ایزوستیا هم درآمد.

### مضمون مقاله چه بود که آن‌ها خوششان آمده بود؟

مضمونش این بود که فارس شلوغ است. در فارس عشایر تفنگ‌دار هستند. این گیرکردگی اتوبوس‌ها را به‌صورتی که دزدهای مسلح دارند



غارت می‌کنند، منعکس کرده بودم! بعد هم یک اتوبوس شرکت نفت هم داشت می‌رفت، منتظر بود که راه باز شود، برود. از آن اتوبوس‌هایی که بین پمپ‌بنزین‌های وسط راه می‌رفتند پول جمع می‌کردند. عکس هم گرفته بودم دیگر. گفته بودم که این اتوبوس شرکت نفت مسئول توزیع اسلحه است بین عشایر! یک‌چنین چیزی.

**در شیراز که مدرسه می‌رفتید، در دوره‌ی دبیرستان معلمان برجسته‌ای داشتید؟ کسانی بودند که مشهور باشند و...؟**

معلم‌های خیلی خوبی داشتیم. آره، تمام آدم‌های مهم. یک معلم که من اصلاً قبولش نداشتم، طفلک، مهدی حمیدی شیرازی بود. معلم ادبیات بود. درباره‌ی ادبیات قدیم اطلاعات داشت، مطالعه می‌کرد، شعر قدیم را خیلی خیلی خوب می‌گفت. آخرین مرتبه‌ای که من دیدمش، همان سفری بود که رفت و مُرد. می‌آمدم لندن، او هم توی همان هواپیمایی بود که من بودم. خیلی ضعیف و نحیف شده بود. آدم خوبی هم بود. رمانتیک بود. او در سال ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷، جوراب آبی و سبز و این جور چیزها می‌پوشید؛ کارهای این شکلی. عاشق منیژه بود. منیژه و فرحناز دو تا خواهر بودند، این عاشق منیژه بود. رفته بود درِ خانه‌ی منیژه. بابای منیژه، سرهنگ شادروان، گفته بود بروید این مرتیکه راکتکش بزنید. از این حرف‌های این شکلی. ولی معلم‌های ما آدم‌های حسابی بودند. از همه مهم‌تر، بازارگاد بود، بهاء‌الدین بازارگاد. فوق‌العاده بود. این آدم آن قدر از همه‌ی مردم مملکت خودش جلو بود که در سال ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹، کتاب نوشته بود که چطور توی مدرسه لاابراتوار بگذارند و برای مدرسه‌ی شاهپور لاابراتوار درست کرده بود.

## معلم چه بود؟

مدیر مدرسه بود. هر هفته سخنرانی هفتگی داشتیم و توی این سخنرانی‌های هفتگی مسائل اساسی مطرح بود. مثلاً من کلاس هفتم بودم که مکانو آورده بود سر کلاس، نشان می‌داد که در اروپا با این چیزها بچه‌ها رشد می‌کنند که از همان اولش، فکرشان درست می‌شود. یک آدمی بود که اصلاً در شهر خودش، هیچ کس به بزرگی او پی نبرده بود. ما هم پی نمی‌بردیم. هر هفته، روزهای جمعه، ما را می‌برد صحراگردی، بیرون شهر. هرکسی می‌خواست بیاید، غذایش را هم می‌آورد. صبح زود، جمع می‌شدیم توی مدرسه، راه می‌افتادیم طرف پیربنه و دلک و نمی‌دانم کجا. شما نمی‌شناسید. ما هم نمی‌شناختیم. پیاده می‌رفتیم، نه با اتوبوس. سرودهایی ساخته بود. مثلاً این تصنیف مال اروینگ برلین است که برای سال‌های جنگ اول بود. «اوردر، اوردر، داده‌دا، دادا دادا دادا...» این را فارسی کرده بود:

صبح شد!

خیز و هنگام خدمت رسید.

بهر آسایش ملت

کوششی باید

هان ای برادران!

اصلاً آدم فوق‌العاده‌ای بود. یادم می‌آید که آمده بود یک‌تکه از میدان توپخانه‌ی شیراز را - میدان کریم‌خانی را - اجازه گرفته بود از شهرداری، بریده بودند، انداخته بودند توی حیاط مدرسه که حیاط مدرسه‌ی شاهپور بزرگ‌تر شود. خب، میدان خالی بود. نه ترافیکی بود، نه هیچ‌چی. آن وقت، یک غلتکی هم آورده بودند که آن تکه‌ای را که انداخته بودند توی حیاط مدرسه، صاف بکنند. غلتک گنده‌ای آورده بودند که چهار نفر آن را

می کشیدند. آن وقت همان طور که آن را می کشیدند، من می پریدم روی آن و درجا می دویدم. بعد، گویا یک تکه گل چسبیده بود به غلتک، رفت زیر پای من و کنده شد و من لیز خوردم و افتادم و غلتک مقداری روی پای من آمد. آقای بازارگاد از توی اتاق مدیر، ماجرا را دیده بود. من افتادم پایین، بی حال. این از پنجره پرید پایین، آمد مرا بلند کرد، دو تا سیلی جانانه، دق دق، خواباند توی گوش من. اول مجازات، بعد علاج! بعدها که طاهباز نامه‌های نیما را چاپ کرد، فهمیدم در سال‌های ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ با نیما مکاتبه داشته است. نامه‌هایش آنجا هست؛ نامه‌هایی که در آن‌ها حرف‌های خیلی درستی به نیما می‌زند. اولین مرتبه او پیشاهنگی را در شیراز درست کرد، جمبوری درست کرد در شیراز.

از معلمان دیگر، آرام بود، احمد آرام. بلاغی بود، صدر بلاغی. کلاس چهارم ادبی که بودیم، بلاغی برای ما از ملاصدرا حرف می‌زد، از روزبهان بقلی حرف می‌زد. الان در دانشکده این حرف‌ها نیست. ما در کلاس چهارم دبیرستان این‌ها را می‌خواندیم، خارج از درس البته. کلاس ششم ابتدایی که بودم، معلممان، آقای صلاحی، تمام مقامات حمیدی را به ما دیکته می‌کرد و ما می‌بایستی دیکته را پاک‌نویس می‌کردیم در یک دفتر. این طور بود که آخر سال، هر یک از ما، یک مقامات حمیدی به خط خودمان داشتیم. خب، این‌ها تأثیر می‌گذراد توی شعور آدم دیگر. سر کلاس ریاضی، من محل نمی‌گذاشتم. فحش می‌خوردم. فحش هم می‌دادم. سر امتحان ریاضیات هم وقتی مسئله‌ی جبر می‌دادند، انشا می‌نوشتم: «زندگی که جبر است، به درد نمی‌خورد.» ولی همه‌ی این‌ها بالاخره در یک اتمسفر برخورد بود دیگر. معلم‌ها خیلی بودند. صهبا بود، تربتی بود، محمد جواد. این‌ها همه معلم‌های ما بودند.

## کدام صهبا؟

ابراهیم صهبا نه. این صهبا کرمانی بود. اسمش یادم نیست.

جایی می‌خواندم اشاره کرده بودید که در دانشکده‌ی حقوق مدام در کتابخانه مشغول خواندن ادبیات بودید. دانشکده‌ی حقوق چه وضعی داشت؟

دانشکده‌ی حقوق خیلی وحشتناک بود. برای خاطر اینکه دو تا استاد داشتیم؛ یکی صدیق حضرت و دیگری دکتر قاسم‌زاده. بگذار اول یک چیز دیگر تعریف کنم. یک معلمی ما در کلاس سوم ابتدایی داشتیم، آقای آمیزگار، واقعاً فوق‌العاده بود. در سال ۱۳۰۹ برای ما سخنرانی می‌کرد، سر کلاس می‌گفت تا وقتی توی این مملکت کلمه‌ی «به من چه، به تو چه» هست، این مملکت به جایی نمی‌رسد. ما مردم بدبختی هستیم. همه‌چیز به من هست، همه‌چیز به تو هست؛ به من چه، به تو چه، یعنی چه؟ آن وقت برای ما سر کلاس قصه می‌گفت. «شرلوک هولمز» تعریف می‌کرد. اصلاً یک داستان دیگری بود. پیروز، محمدعلی موحد اینجا بود. عبارتی را از اسرارالتوحید نقل کرد و تعجب کرد که من آن را خوانده‌ام. گفتم: «چرا مزخرف می‌گویی؟» کتاب را درآوردم، بهش نشان دادم. وقتی کتاب را باز کردم، نامه‌ی بهمنیار آن تو بود. بهمنیار که این را تصحیح کرده بود، نامه‌ای نوشته بود به پدرم و کتاب را فرستاده بود برای او. خب، من همان موقع آن را خواندم دیگر. ۱۳۱۲ یا ۱۳۱۳. این‌ها پُز نیست. یا فرض کنید که تذکرةالاولیای عطار که چاپ سنگی هم بود، خب ما کلاس پنجم بودیم که آن را می‌خواندیم. شعرهایی که باید می‌خواندیم و حفظ می‌کردیم، خیلی سخت بود. باید تمام قصیده‌ی سلمان ساوجی را حفظ می‌کردیم.

آن مدرسه‌ی ما مدرسه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. یک جور عجیب و غریبی بود. کلاس پنجم ابتدایی معلم انشا که می‌خواست از ما امتحان بگیرد، موضوع انشا را داده بود: «در عفو لذتی است که در انتقام نیست.» من برای این موضوع یک قصه نوشتم. این اولین قصه‌ای است که من نوشتم. دادم به معلم. معلم داده بود به آشیخ خلیق؛ آشیخ ابراهیم خلیق که معلم عربی من بود و می‌آمد خانه به من درس می‌داد. پدرم برای من معلم فرانسه و عربی سرخانه می‌آورد. خلیق این را داده بود به آقای برهان که رئیس مدرسه بود که بخواند. برهان هم خیلی آدم باسواد و گردن کلفتی بود. سال پیشش - هی قصه توی قصه می‌آید - سال پیشش، ناظم مدرسه‌ی ما برادر این آقای برهان بود که مُرده بود. آشیخ ابراهیم خلیق را کرده بودند ناظم. سال دیگر که ما به کلاس پنجم رفتیم، برای مدرسه یک ناظم دیگر آورده بودند. آشیخ ابراهیم اوقاتش تلخ شده بود و گفته بود من توی این مدرسه کار نمی‌کنم. برای خاطر اینکه راضی اش بکنند، مدیر مدرسه اتاق گلخانه‌ی ته باغ را که خیلی هم بزرگ بود، داده بود، کرده بودند کلاس پنجم. فوق‌العاده بود دیگر؛ تمام سقف شیشه، دیوار کلاس شیشه، دوروبر هم پله‌پله گل‌های شمعدانی چیده شده بود و ما هم آن وسط نشسته بودیم، درس می‌خواندیم. قبل از اینکه برویم به این کلاس، چادر زده بودند و ما در پاییز، زیر چادر درس می‌خواندیم. یک چادر گنده‌ای بود، زیرش کلاس بود. کلاغ‌ها می‌آمدند گردوها را چال می‌کردند. ما می‌رفتیم گردوها را درمی‌آوردیم. حالا این آقای مدیر انشای مرا خوانده بود، خوشش آمده بود. یادم می‌آید یک روز که باران می‌آمد و آب همین جور روی شیشه می‌ریخت، دوروبر ما هم بوی برگ شمعدانی بود. این آقای مدیر آمد آنجا، گفت: «سید ابراهیم منشی می‌شود.» یعنی من. منشی هم یعنی ...

### یعنی نویسنده می‌شود؟

آره. گفت: «خاک بر سرش! درس درست نمی‌خواند اما منشی می‌شود!»  
مرد خیلی خوبی بود. می‌زد. کتک می‌زد. هر روز ما کتک می‌خوردیم. یادم می‌آید با چه تکنیکی، وقتی کف دست ما را می‌خواستند بزنند، می‌گرفتم این جوری، آن لحظه‌ای که ضربت ترکه می‌خواست فرود بیاید، دست را یک کوچولو می‌آوردیم پایین. در نتیجه، ضرب ضربه گرفته می‌شد.

در دانشکده‌ی حقوق، حالا همه‌چیز پرت بود. می‌خواست اقتصاد درس بدهد، می‌گفت آدام اسمیت این را گفته و ریکاردو آن را. وسط کار هم می‌گفت که یک یهودی آلمانی هم بود - یهودی می‌گفت برای اینکه آن موقع جنگ بود و آلمان‌ها هم هنوز در حال پیشرفت بودند - که گفته همه‌ی اوضاع دنیا بر پایه‌ی اقتصاد و مادیات است. خب، اگر این درست است، پس باید بگوییم پیغمبر اسلام صل‌الله‌علیه‌وآله، به‌خاطر مادیات آمد اسلام آورد؟ تمام شرح مارکسیسم و رد مارکسیسم همین بود. خب پرت بود دیگر. آن وقت‌ها، اصلاً من اسم مارکس را هم نشنیده بودم. اما این نوع بیانِ مطلب و ردِ مطلب، خب درست نبود دیگر. می‌خواندم. می‌گفتم یعنی چه؟ بعد آن یکی قرار بود حقوق سیاسی درس بدهد. خب، من برای پدرم روزنامه‌هایی که می‌آمد مرتب می‌خواندم. خودش تریاک می‌کشید و من بایست خیر را برایش می‌خواندم. خیلی با شوق هم می‌خواندم.

یعنی خبرها را از روی روزنامه به صدای بلند می‌خواندید که پدرتان بشنود؟

آره، آره، به صدای بلند می‌خواندم. روزنامه‌های تهران را که می‌آمد، می‌خواندم. این استاد، تاریخ سیاسی دنیا را به ورسای تمام می‌کرد. یعنی

۱۹۱۹. ما حالا در سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ هستیم و می‌دانستم که بعد از ورسای کی بوده، که بوده. خب، یعنی چه؟ حتی توی روزنامه‌ی اطلاعات، این رفیق عزیز من که بیچاره مُرد، عزیزالله حاتمی، شروع کرده بود به نوشتن کتاب بیست سال آشوب. و استاد از هیچ کدام از این‌ها خبر نداشت. یا نمی‌خواست بگوید، یا خبر نداشت.

**یعنی دانشکده، برخلاف دوره‌ی دبستان و دبیرستان، خوب نبود؟**

خیلی بد بود. خیلی بد بود. معلم فرانسه‌مان، لیسانس معمولی بود. واقعاً پرت می‌گفت. استاد دانشگاه هم شده بود. معلم فرانسه‌ی من [سرش را تکان می‌دهد] می‌گویم، ما شانس خیلی زیاد داشتیم. من کلاس ششم ابتدایی بودم که پدرم یک معلم گرفته بود که به او فرانسه یاد بدهد. خب، خودش انترسان است که پدر یک آدمی در آن سن و سال بخواهد فرانسه یاد بگیرد. به معلمش گفت به من هم درس بدهد. من به کلاس هفتم نرفته، شروع کردم به فرانسه‌خواندن. البته سیستم قدیمی بود. کلاس هفتم که رفتیم، معلم فرانسه‌ی ما، برزو فرامرزی، یک آسوری بود، اهل رضاییه، آنجاها. در جنگ اول هم رفته بود توی ارتش فرانسه. خیلی هم آدم انسانی بود. این معلم در کلاس هفتم گرامافون می‌آورد سر کلاس، صفحه‌ی لینگافن می‌گذاشت که ما تلفظ فرانسه را یاد بگیریم. به خاطر همین، تلفظ فرانسه‌ی من خیلی خوب است. وقتی کلاس چهارم متوسطه بودم، یک خرده انگلیسی می‌دانستم، فرانسه‌ام هم خوب بود. معلم جبر و هندسه‌ی ما آقای امیدیار بود. زن امیدیار هم یک فرانسوی بود که نه فقط در مدرسه معلم ما بود بلکه به‌طور خصوصی هم از او خواهش کرده بودم که به من درس بدهد. می‌رفتم خانه‌اش درس می‌گرفتم. عربی را هم آشیخ حکیم

که مدرس مدرسه‌های مذهبی شیراز بود، می‌آمد خانه به من درس می‌داد. این تخم سگ رحیم ایروانی هم همسایه‌ی ما بود. می‌شناسی ایروانی را؟ کفش ملی؟

بله، بله، رحیم بود اسمش؟ عجب آدم با استعدادی بود. آن‌طور که شنیده‌ام، آدم انسانی هم بود.

هستش. منتها حالش خیلی خوب نیست؛ ناخوش است. کارهای عجیب و غریب می‌کرد.

من آن‌قدر خوب درس خوانده بودم که موقع امتحان ششم ادبی که ورقه‌ها را می‌فرستادند تهران، مصحح گفته بود این از روی کتاب نوشته است. به من به‌عنوان تقلب صفر دادند. ورقه‌ی کس دیگری هم که از روی کتاب نوشته بود، پهلوی ورقه‌ی من بود. منتها اون مال یک آدمی بود به اسم دستغیب بهشتی که در اصفهان زندگی می‌کرد. سرِ ورقه‌ها بسته بود و مصحح نمی‌دانست که مال چه کسی و از کجاست. به هر دوی ما صفر داده بود. منتها من همان سال در مسابقه‌ی قهرمانی کشور برنده شده بودم. وزیر فرهنگ دید من رکورد شکسته‌ام، ایزدپناه هم گفت به من اجازه دادند که دوباره امتحان بدهم. این‌قدر من عربی‌ام خوب بود که در کنکور ورودی دانشکده‌ی حقوق، ورقه‌های دو نفر دیگر را هم من نوشتم. در کنکور کسی متوجه تقلب نمی‌شد. من ورقه‌ی آن دو نفر دیگر را قشنگ با خط خودم نوشتم. از آن دو نفر یکی مُرده، یکی زنده است. او که مُرده، غلام‌علی پرویزی، برادر رسول پرویزی، بود.



خب، یک چیزی هم هست. آن مدرسه‌ای که شما ازش صحبت می‌کنید، مدرسه‌ی استاندارد نبوده، یک مدرسه‌ی فوق‌العاده بوده است. بر این اساس، وقتی شما وارد دانشکده شدید، ممکن است سطح دانشکده برای شما پایین بوده باشد اما برای دیگرانی که در چنین مدارسی درس نخوانده بودند، سطح خوبی داشته است.

من نه فقط در آن مدرسه درس خوانده بودم بلکه در خانه‌ی پدرم هم، همه‌ی روزنامه‌ها را می‌خواندم. پدرم روزنامه‌ی فرانسوار را آبونه بود و من می‌خواندم. مجله‌ی *مچ* می‌آمد. البته همان وقت آدم‌های درجه‌اولی هم توی دانشکده‌ی حقوق درس می‌دادند، منتها در کلاس ما نبودند. حسن شهید نورایی در دانشکده‌ی ما درس می‌داد اما توی کلاس ما نبود. بچه‌هایی که توی کلاس او بودند، خیلی از شهید نورایی تعریف می‌کردند.

**ولی در عوض گویا کتابخانه‌اش کتابخانه‌ی جالبی بوده است.**

ها! کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق یکی از پایه‌های اساسی پیشرفت فکری من بود. اگر من فکرم پیشرفت کرده باشد! کتابخانه، نو بود. جلد کتاب‌ها بوی تازگی می‌داد، کتابدارش هم حسین خطیبی بود. مُرده دیگر؟

**آره، دوسه سال پیش مُرد.**

من خانه‌ی عمومیم بودم که تو کوچه‌ی ... توی خیابان سیروس بود. وضع ترانسپورت هم وحشتناک به هم خورده بود. می‌آمدم سر ایستگاه اتوبوس که سوار شوم بروم دانشگاه، خط هفت. هر روز صبح باید می‌دویدم تا به اتوبوس برسم. تصمیم گرفتم پیاده بروم. هر روز صبح، از خیابان سیروس

تا دانشگاه پیاده می‌رفتم. وقتی می‌رسیدم دانشگاه، یک‌راست می‌رفتم کتابخانه‌ی دانشکده، کتاب‌های ویکتور هوگو را می‌خواندم.

به فرانسه می‌خواندید؟

به فرانسه می‌خواندم. فقط گوژپشت نتردام ترجمه شده بود و بینوایان. البته بینوایان از کتاب‌هایی است که خیلی خوب ترجمه شده بود. حسین قلی مستعان ترجمه کرده بود.

جو دانشکده‌ی حقوق چطور بود؟ یعنی به‌لحاظ سیاسی و اجتماعی؟ هنوز شروع نشده بود، این داستان سیاسی که بعدها [شروع] شد، هنوز نبود.

شما چه سالی وارد دانشکده‌ی حقوق شدید؟

سال ۱۳۲۰.

در دانشکده، دختران و پسران با هم درس می‌خواندند؟

دخترها نبودند.

بعد از دانشکده، شما سربازی رفتید؟

نه. من اصلاً دانشکده را تمام نکردم. من چیزهایی را که می‌خواستم یاد بگیرم، خب، می‌خواندم. خواندم هم بالاخره دیگر. گفت و گو ندارد. سیستم دانشکده‌های ما غلط است. اینکه در انگلیس هست، درست است که

دانشجو برود مطالعه بکند، بیاید با استاد چک بکند، استاد این را کم‌وزیاد بکند.

**پیش از دانشکده‌ی حقوق به حزب توده پیوستید یا زمانی که دانشجو بودید سرتان بوی قرمه‌سبزی گرفت؟**

قبل از دانشجویی. یک بابایی بود - گدا بود، هروئینی بود، افیونی بود، شیرهای بود، آدم درازقدی هم بود - می‌آمد کتاب می‌فروخت، توی باغ‌فردوس و توی باغ شمشاد. من ازش چند تا کتاب خریدم. خب، می‌آوردم خانه، می‌خواندم. من با حزب توده مخالف بودم، برای اینکه طوری که لنین توی کتاب‌هایش توصیف می‌کرد، با حرف‌هایی که حزب توده می‌زد، نمی‌خواند. البته درهم‌برهم است قضیه. در یک محوطه‌ی موزیک زراعتی مثل روسیه، همان یک ذره‌ای که چنگ انداخته بودند، آمدند طرف انقلاب و بالاخره شد دیگر.

من این‌ها را می‌خواندم، می‌دیدم حزب توده مخالف لنین است، حرف‌های لنین خیلی حرف‌های درستی است. برای همین، من مخالف حزب توده بودم. مخالف نه، فکر می‌کردم این‌ها آدم‌های پرتی هستند، در زمره‌ی کائوتسکی هستند، مثل کائوتسکی؛ کائوتسکی هم آن‌طور که در نوشته‌های لنین خودش را نشان می‌داد. آن‌وقت‌ها ادبیات چپی، به‌جز چیزهایی که در شوروی چاپ می‌شد، وجود نداشت. در نتیجه هرچه می‌دیدم... این شد، تا کافتارادزه آمد تهران و نفت می‌خواست که بهش نمی‌دادند. حزب توده توی خیابان‌ها میتینگ داد و برای متفرق کردن حزب توده، ارتش رفت توی خیابان‌ها و برای جلوگیری از ارتش، ارتش سرخ که توی تهران بود، آمد

دفاع کرد ازشان. من دیدم که اه، این‌ها که دفاع می‌کنند از حزب توده، ... این‌ها در واقع در حد خامی و ندانستن مسائل سیاست است دیگر. یک اشکال اساسی تو مملکت ما این است که در تمام دوره‌ها، تربیت سیاسی هیچ‌وقت جزو فرهنگ عمومی نبوده. در دوره‌ی رضاشاه که همه‌اش آن‌شکلی بود. وقتی هم که تمام شد، حزب توده آمد؛ همه‌اش توده‌ای شد. یا اگر سید ضیا بود که به کل پرت بود. یک فکر خردورزانه‌ی منطقی مسجل متقن که اشتباه هم بخواهد بکند، بکند ولی اقلاً سیستماتیک باشد. نبود که برابر چیزی قرار بگیرد. در نتیجه، تنها چیزی که مسجل و متقن و مدون بود، مارکسیسم عرضه‌شده از طریق ادبیات چاپ شوروی بود. منتها این ادبیات دنبال کائوتسکی مرتد بود. ولی ارتش شوروی که آمد دفاع بکند، دیدم آه، پس این‌ها دارند چاخان می‌کنند و اصل کاری‌اش درست است.

من رفتم حزب توده، اسم نوشتم. داستان مضحکی هم بود. همان جلسه که رفتم اسم نوشتم، توی حوزه‌ی آزمایشی شماره‌ی چهار، نشسته بودم. آن کسی که مسئول حوزه بود، شروع کرد به حرف زدن و حالا می‌خواست علمی حرف بزند. قبلاً هم شروع کرده بود. حالا ما وسط هفته‌ی سوم، چهارم، پنجم رسیده بودیم. وقتی داشت می‌گفت، چرت‌وپرت می‌گفت. یعنی مارکسیسم اصل کاری را نمی‌توانست بگوید. من ایراد گرفتم بهش. گفتم: «آقا، این درست نیست، این جور نیست.» هی مرتب از مارکس و لنین و این‌ها که خوانده بودم، نقل قول کردم. در همین حین، یک نفر آمده بود توی حوزه سروگوش آب بدهد، ببیند این حوزه‌ی آزمایشی در چند هفته یا یکی دو ماهی که تشکیل شده بوده، چه کرده است. این نشست و دید من ضد حرف‌های مسئول حوزه حرف می‌زنم و حرف‌های من حرف‌های درستی است. دارم می‌گویم: «آقا، این را که تو می‌گویی، غلط است.»

شخصی که آمده بود، پرسید: «ایشان که هستند؟» گفت که: «آمده‌اند حزب ثبت‌نام کنند.» اینکه آمده بود، کیانوری بود. از همان وقت با همدیگر آشنا شدیم. خب، این حرف‌ها بود، تا سال ۱۳۲۴ که داستان پیشه‌وری پیش آمد. من فکر می‌کردم حالا که این می‌خواهد آذربایجانی حرف بزند، خب بزند. چرا دیگر مخالفت با فارسی می‌کند؟ یک حالت ملیت‌پرستی نبود واقعاً. از هرچه بگذریم، نظامی هم اهل گنجه بوده. یعنی چه؟ و این‌ها چه می‌گویند اصلاً؟

**جدا کرده بودند و اگر ادامه پیدا می‌کرد، می‌رفت دیگر؛ آذربایجان می‌رفت.**

حالا هم دارند می‌گویند دیگر. پرت است قضیه اصلاً. این ملیت‌بازی است که اصل کار را خراب می‌کند. آدم آدم است دیگر. یعنی چه؟ توی این آمریکا، ملت‌های اسپانیایی و فلان و فلان و فلان حل شده‌اند، توی اقتصاد دارند کار می‌کنند دیگر.

### **به این ترتیب، وارد حزب توده شدید؟**

بعد هم مقاله می‌نوشتیم. همین مقاله‌ای که گفتم از عشایر شیراز نوشته بودم، چاپ شده بود. در حزب توده هم آشنایی داشتیم؛ اسکندری را از دور می‌شناختم، یک‌خرده با انور خامه‌ای آشنا بودم، بچه‌هایی که هم کلاسی من بودند، توی حزب توده بودند. تمدن بود، دانا بود، مجاب بود. خب، این‌ها توی حزب توده بودند دیگر. آن روز که رفتم توی حزب - در خیابان فردوسی یک حیاطی بود، از آن حیاط می‌رفتیم توی ساختمان حزب. این حیاط، جای روزنامه‌ی رهبر و روزنامه‌ی ظفر و انتشارات فلان و فلان بود.

تابستان هم بود، در هم باز بود - خامه‌ای مرا از دور دیده بود که می‌آیم تو، گفته بود که: «اه، گلستان!» اسکندری پرسیده بود که: «اوست؟» و از توی آستانه‌ی دفتر پرید توی حیاط و دوید مرا بغل کرد. به خاطر همان مقاله‌ی «در فارس چه می‌گذرد؟» که عکس و تفصیلاتش چاپ شده بود. قبلش هم، وقتی انتخابات انگلیس را حزب کارگر برده بود، من همین‌طور که پای رادیو نشسته بودم، تمام گزارش را، دقیقه‌به‌دقیقه، این شهر، آن شهر، یادداشت کرده بودم و یک مقاله‌ی انترسانی نوشته بودم که توی روزنامه‌ی آن‌ها چاپ شده بود و خیلی هم گل کرده بود. خیلی هم نمی‌نوشتیم. گاهی، وقتی می‌نوشتیم. خلاصه، هیچ‌چی. اسکندری پرید و من را بغل کرد و هورا کشیدند و... منتها، بعدش داستان پیشه‌وری شد...

کتابی نوشته‌ام که همه‌ی این چیزها تویش هست، آماده است، فقط باید برود چاپ. البته من واخورده هستم از عدم پیشرفت مغز در ایران. خب، شصت‌شصت و پنج سال است که دارم تماشای تحول چپ را می‌کنم در ایران. خب، یک عده ناچار هستند ول بکنند که آخر این‌ها چه می‌گویند، نمی‌شود کاری کرد؛ یک عده هم وامی‌خورند، برعکس، آن‌طرفی می‌روند؛ یک عده هم که خنگِ مطلق، همین‌طور مانده‌اند، می‌آیند تو، می‌روند بیرون، می‌آیند تو، می‌روند بیرون. تربیت مملکت آن‌جوری که بایست باشد، واقعاً نیست. خب نیست دیگر. همین الان مردم چیزی که می‌خوانند، نمی‌فهمند این چیست. به همین خاطر است که وقتی راجع به قصه حرف می‌زنند، می‌گویند آقا خیلی خوب نوشته. چی چی نوشته؟ چون شنیده‌اند که این خوب نوشته. آقا، آن فارسی‌اش خیلی خوب است؛ کسی هم که می‌خواهد فحش بدهد، می‌گوید این فارسی یعنی چه، این فلان است. اصلاً مهم

نیست چه مطلبی دارد درست می‌شود، چه فضایی دارد درست می‌شود، اشاره به چه چیزهایی می‌کند که اشاره‌های ارزان‌قیمتی نباشد. همیشه هم همین‌طور بوده. من قصه‌ی «لنگ» را که نوشتم، آبادان بودم. دو تا پاک‌نویس کردم که یکی را فرستادم برای آل‌احمد. سیمین هم تازه از فرنگ برگشته بود. خب، مطلقاً نفهمیدند که این چیست. سیمین که رفته بود آمریکا، پیش والاس استینگر درس قصه‌نویسی خوانده بود، نفهمیده بود. تنها عیبی که گرفته بود، اینکه توی آن قصه لغت «آسیمه؟» به کار رفته است. اصلاً پرتِ پرتِ پرت! [اینکه] مطلب چیست، اصلاً برایش مهم نبود. ها! ها! این را می‌خواستم بگویم هدایت که خوانده بود، از اولش شروع کرده بود به مسخره کردن و شوخی کردن و هه‌هه که این چیست! اما همین‌طور که قصه پیش رفته بود، عده‌ی این شوخی‌ها کم شده بود، بعد یکی دو صفحه اصلاً بدون شوخی بود. ایراد نگرفته بود. صفحه‌ی آخر که قصه در بالای صفحه تمام شده بود، بقیه‌اش را ال‌وژ کرده بود. اینکه روال کار در ایران چه‌جوری است و این جزو آن روال نیست. هیچ‌چی دیگر، خوانده بود. تعریف کرده بود. نظیر این آدم کم بود دیگر. خود این آدم در مسائل زندگی خودش این راه را دنبال نمی‌کرد. نکرد. تنها کسی که من می‌دیدم که می‌تواند سر درآورد و بفهمد، خاک‌برسر، پرویز داریوش بود که او هم مُرد. واقعاً می‌گویم. کسی قبل از این‌ها نبود دیگر. از همه احمق‌تر، خود طبری بود. اصلاً چطور ممکن است در این مملکت طبری به‌عنوان انتلکتوئل گوشزد بشود. حالا اعضای حزب ممکن است بگویند به‌به! چه‌چه! ولی یک‌ذره... این آدم ۲۵ سال نبود؛ چند سال نبود در ایران؟ آن وقت چه نوشته؟ همه‌اش نوشته که این مسئله‌ی خیلی مهمی است که مجال بحث درش نیست. کی مجال بحث می‌شود؟

برای من یکی از چیزهای عجیب، راستش همین است که شما چطور با احسان طبری روابطی داشتید. دو تا آدم با دیدگاه‌های مختلف...؟

نه، فکر می‌کردم که این آدم خیلی می‌فهمد. به‌به! ولی رفتم، دیدم نمی‌فهمد. رفتم مازندران و از نزدیک خیلی آشنا تر شدیم، خیلی خیلی نزدیک شدیم. رهبر تشکیلات مازندران بود. صدر کمیته‌ی ایالتی مازندران. من هم صدر کمیته‌ی ولایتی مازندران شرقی بودم. خب که چه! مازندران شرقی یعنی شاهی و زیرآب و شیرگاه و پل سفید و آن طرف‌ها. ولی این قدرت، قدرت توده‌ای نبود واقعاً. قدرت اتحادیه‌ی کارگری بود که آن را هم قاپیده بودند. این مهاجرهای شش لول بند هفت تیرکشی که آنجا بودند. بعد آمدیم تهران؛ در روزنامه‌ی رهبر، از نزدیک و در عمل و قضاوت مسائل. خب، دیدم نمی‌فهمد. در زمینه‌های مختلف نمی‌فهمد.

یک روز من و طبری و نوشین و کیانوری رفتیم ناهار بخوریم، هتل پالاس. چقدر این‌ها پرت بودند ولی کیانوری نه. نوشین خیلی حالت پاکی داشت، ولی مزخرف می‌گفت، مزخرف می‌گفت! مجله‌ی ماهانه‌ی مردم درآمد بود، از نیما سلطان فتح [پادشاه فتح] را چاپ کرده بودند. آل‌احمد، آنجا مصحح بود. حالا بعد شد به‌عنوان سردبیر و چه نمی‌دانم، او هم تا آخر عمرش سواد نداشت. این شعر را گرفته بود، می‌خواند. و این دو تا مسخره می‌کردند (طبری و آل‌احمد) من دیدم که این یک چیزی افتادگی دارد، نقص توی این شعر هست. گفتم آقا مثل اینکه این افتادگی دارد. طبری گفت: «نه بابا، چی چی افتادگی دارد؟!» از اول تا آخرش پرت است دیگر. آل‌احمد گفت: «اینجا را من برداشتم، پیرمرد نمی‌فهمد.» چه بگویم، این بود دیگر. برای آل‌احمد، آدم، دلسوزی داشت. یک آدمی بود که می‌خواست راه



بیفتد، نمی‌توانست راه بیفتد. زبان خارجی هیچ نمی‌دانست، نمی‌توانست بخواند و زمینه‌ی ذهنی‌اش هم همان پیش‌نماز مسجد... بود دیگر. ولی طبری می‌بایست بخواند. طبری یک آدم پارازیت بود. مثل قارچی که بچسبد به ساقه‌ی درختی و از شیرهی نباتی آن درخت تغذیه بکند. حالا ممکن است کسی بگوید که آقا پشت سر مرده بد نگویند. خب، پرت است این قضیه. اصلاً آدمی زنده وجود ندارد، فکر است که آدم است، فکر است. اگر این فکر، خراب است، آن آدم هم آدم نیست. اگر آن فکر، درست است، آدم بمیرد هم، آن فکر هست. مثل عطار. عطار دارد بحث می‌کند راجع به شیطان و خدا. شیطان به خدا می‌گوید من از عشق تو بودم که با تو مخالفت کردم. می‌خواستم با تو باشم. اگر می‌گفتم چشم، اطاعت می‌کردم، سجده می‌کردم پیش خاک آدم، مثل بقیه بودم، کارمند دفترت بودم دیگر. من نمی‌خواستم کارمند دفترت باشم.

**ولی من شنیده‌ام که آن دوره، خیلی‌ها اصلاً به خاطر وجود احسان طبری وارد حزب توده می‌شدند؟**

خب، شده باشند. واضح است. می‌گفتند خوب می‌نویسد اما شما که می‌خوانید، می‌بینید مزخرف می‌نوشت. همین کتابی که دارم این روزها می‌خوانم، کلوکوفسکی درباره‌ی فلاسفه‌ی آلمان قرن هفده و هجده، مثل عطار، مثل مولوی. مولوی فوق‌العاده است، اما درست نیست. همین شعر معروف «بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند»، نی که شکایت نمی‌کند. نی را یکی می‌گذارد روی لبش، فوت می‌کند.

در یکی از نوشته‌ها می‌خواندم که شما در سال ۱۳۲۴ شروع کردید به نوشتن در روزنامه‌های حزبی، تا سال ۱۳۲۶ هم این کار ادامه داشت. آره.

خب در روزنامه چه کار می‌کردید؟

چه کار می‌کردم؟

آخر، روزنامه کارهای مختلفی دارد. یک عده هستند که فقط می‌نویسند و کار دیگری ندارند، عده‌ای هم هستند که روزنامه را اداره می‌کنند یا در قسمت دبیری و سردبیری کار می‌کنند. شما چه کار می‌کردید؟

من از وقتی که رفتم توی روزنامه‌ی رهبر، یعنی تحریریه‌اش، تمام کارهای خارجی‌اش را می‌کردم. اخبار خارجی و مقالات خارجی را می‌نوشتم. مقالات دیگر هم می‌نوشتم. ضمناً برای روزنامه یک آرشیو درست کردم که اگر کسی خواست مقاله‌ای را ببیند، سریع برود دریاورد. روزنامه‌های خارجی از فرانسه می‌آمد. فکر کردم اگر آرشیو درست شود، پنج سال بعد اگر کسی خواست مقاله‌ای و موضوعی را ببیند، سریع بتواند ببیند که سابقه‌اش چیست. که البته به هم خورد. ۱۲ آذر شد و تمام شد. بعد که هیئت اجرایی موقت درست شد، دیگر تمام روزنامه را من اداره می‌کردم. کسی نبود. قبلاً طبری به اسم رابط فلان بود، سرمقاله‌ای هم می‌داد ولی بقیه را من اداره می‌کردم. آقای خامه‌ای و طبری ول کرده بودند و فقط می‌نوشتند. بعد توی روزنامه‌ی مردم هم فقط من بودم. کسی نبود. همه رفته بودند.

## کجا رفته بودند؟ چرا رفته بودند؟

خب، ۲۱ آذر شده بود. همه‌شان ترسیده بودند، در رفته بودند. کار اساسی‌ای که در روزنامه‌ی مردم کردم، این بود که خبرهای خارجی را از آژانس فرانس پرس، رویترز یا دیگران می‌گرفتم و ترجمه می‌کردم. به اسماعیل رایین که می‌شناختمش، گفتم بیا این کار را بکن، نیامد. نمی‌خواست وارد حزب توده شود. گفت: «کسی را می‌شناسم توی تلگراف‌خانه، خط‌نقطه را خوب می‌داند. می‌گویم بیاید.» مرس بود دیگر. آمد. اسمش سعدی بود. جوان خیلی خوبی هم بود. می‌نشست پای رادیو، خط‌نقطه را که می‌شنید، نمی‌دانست که چیست؛ فقط اِ بی سی دی را می‌نوشت. این‌ها که می‌آمد، ترجمه می‌کردم، می‌گذاشتم در روزنامه‌ی فردا صبح.

عین همین کار را هم توی آژانس پارس و توی رادیو می‌کردند، منتها خبرهای شب، جمع می‌شد تا صبح روز بعد که مترجم‌ها می‌آمدند، ترجمه می‌کردند. و اگر این ترجمه‌ها در وقت اداری به جایی می‌رسید، می‌دادند به روزنامه‌ی اطلاعات که عصر درمی‌آمد. این حداکثر سرعتش بود و الا روزنامه‌های صبح، پس فردا آن خبرها را درمی‌آوردند. ولی من همان موقع که دیگران شروع کرده بودند به ترجمه، چاپ کرده بودم. روزنامه‌ی رهبر با همه‌ی آهن و تلیپی که حزب توده داشت، برای تمام ایران ۸ هزار نسخه چاپ می‌شد. یک جاهایی را به کلی از تیررس رهبر بیرون برده بودند؛ تمام آذربایجان، همه‌ی کردستان، مقداری از خراسان....

## یعنی از طرف دولت نمی‌گذاشتند روزنامه برود آنجاها؟

آره، آره. اجازه نمی‌دادند. فقط به حساب همین نبودن خبرها، تیراژ شده

بود ۱۱ هزار تا. تمام این بازارها، ازش گرفته شده بود. آن ۸ هزار تایی قبلی هم که مقداری مفت پخش می‌شد، حالا دیگر مفت پخش نمی‌شد و ۱۱ هزار تا هم فروش می‌رفت. این وضع بود، تا بهار ۱۳۲۶ که جلسه‌ی بحث و انتقاد حزب راه افتاد. از آدم‌هایی که بحث می‌کردند و منطقی ایراد می‌گرفتند، خیلی بااحتیاط، کیانوری بود، ولی بدون پروا، اپریم بود، من بودم، خلیل ملکی بود. اپریم که همین‌طور توپ می‌زد. نه اینکه بلوف. یک روز که داشت حرف می‌زد، علوی درآمد که: «آقا، به حرف‌های این آدم گوش نکنید. این در انگلیس درس خوانده است.» من واقعاً دیوانه شدم. می‌خواستم بلند شوم. خوشبختانه ملکی آنجا نشسته بود، نگذاشت. بلند شد گفت: «آقای فلان! کارل مارکس تمام کاپیتال را در کتابخانه‌ی بریتیش میوزیوم نوشته، چه می‌گویید آخر؟ این حرف یعنی چه؟ تمام انگلیسی‌ها جاسوس اینتلیجنت سرویس هستند؟» من گفتم دیگر فایده ندارد. واقعاً پرت می‌گویند و پیش هم نمی‌رود. یک اشکال دیگر هم که پیش آمده بود، این بود که در اثر ۲۱ آذر همه دررفته بودند. حالا این اقدام علوی هم در زمینه‌ی برگشتن بود. کیانوری نرفته بود. او داشت کار می‌کرد. من دیدم همه دارند جست‌وجوی امتیازهای ازدست‌رفته‌ی خودشان را می‌کنند. دیدم تحمل نمی‌توانم بکنم. دلیلی ندارد که تحمل کنم. همه‌چیز خودم را گذاشته‌ام، دارم کار می‌کنم و از همه‌چیز خودم گذشته‌ام، حالا این شکلی، دیگران در فکر امتیازخواهی باشند.

**بخشید، رایگان کار می‌کردید؟**

آره، پولی نبود که بدهند.

**خب، بالاخره روزنامه پول درمی‌آورد.**

نه، پولی در نمی‌آورد. این جوری به شما بگویم: من وقتی در مازندران کار می‌کردم، برای اینکه بتوانم کار بکنم، بایستی عضو اتحادیه‌های کارگری می‌بودم. برای اینکه عضو اتحادیه باشی، بایستی کارگر باشی. به این جهت، برای من کاری درست کرده بودند توی کارخانه‌ی نساجی. ولی خب، من نمی‌رفتم دیگر. درست کرده بودند که حقوقی هم به من بدهند ولی من نمی‌گرفتم چون نمی‌رفتم. وقتی نمی‌رفتم، چطور بروم حقوق بگیرم؟ نمی‌گرفتم. بعد، من دیدم که دارم کار می‌کنم. تمام وقت از جیب خودم دارم می‌خورم، عمر خودم را صرف این کار می‌کنم، حالا یک آدم قزمیت پا می‌شود می‌آید اینجا، می‌گوید که اپریم حرف‌هایش را به خاطر این می‌گوید که توی انگلیس درس خوانده است. یعنی چه؟ اصلاً این‌ها شایسته‌ی اینکه آدم به آن‌ها احترام بگذارد، نیستند.

خب، روشنفکری نبود دیگر. نه، واضح است که نبود.

شما فرمودید هم در روزنامه‌ی رهبر کار می‌کردید، هم در روزنامه‌ی مردم؟ تا وقتی رهبر بود، در رهبر کار می‌کردم. وقتی رهبر توقیف شد، به خاطر ۲۱ آذر، مردم که مجله‌ی ماهانه‌ی حزب بود، ارگان حزب شد. هیچ‌چی، من استعفا نوشتم. آمدند یک کاغذ تقدیر از من نوشتند که نه‌خیر، گفتم تقدیرتان برای عمه‌تان خوب است، دیگر نمی‌آیم. هیچ پول هم نداشتم. تمام دارایی خودم را هم خرج کرده بودم.

**معاشتان از کجا می‌گذشت، وقتی حقوق نمی‌گرفتید؟**

پول داشتم. قبلاً پول درآورده بودم. داشتم. این دیگر مطلب خصوصی

می‌شود. ولش کن. ۳۰۰ هزار تومان پول داشتم. همه را آنجا خرج کردم. شروع کردم به اینکه این پول‌هایی که به اسم من است و من این‌ها را نگرفته‌ام، بروم بگیرم. از آخر اردیبهشت ۲۶ تا شهریور آن سال، دوندگی کردم، ۳ هزار تومان طلبکار شده بودم. فقط بگویم که در حدود ۲ هزار تومان را یارو که حسابدار کارخانه‌ی شماره‌ی پنج بود، برداشت. برای خودش نبود، برای رؤسای کارخانه و فلان و فلان گرفت. هزار تومانش را به من دادند.

ترجمه می‌کردم. یک رفیقی داشتم یهودی بود، تازگی هم مُرد؛ یکی از آن یهودی‌هایی که برای فرار از فرانسه رفته بودند پیش سرداری پاسپورت ایرانی گرفته بودند، فرار کرده بودند به ایران. خیلی خیلی باجرت بود و تقدیر فوق‌العاده‌ای هم ازش شد. دایی فریدون هویدا بود، یا پسر عمه‌اش؛ یادم نیست. یهودی‌های دنیا جلسه‌ی بزرگی کرده بودند و ازش تقدیر کرده بودند. شارژ دافر [کاردار] سفارت ایران در پاریس بود. به همه‌ی یهودی‌هایی که می‌آمدند، پاسپورت می‌داد، می‌گفت این‌ها ایرانی هستند.

**خب، وقتی از روزنامه‌های حزب رفتید، یعنی از حزب هم رفتید یا اینکه نه، فقط از روزنامه‌ها رفتید؟**

نه، توی حزب بودم. یک روزی در ماه دی سال ۱۳۲۶ پیاده می‌رفتم، جلوی سفارت آلمان، روبه‌روی کتابخانه‌ی آکادمی خیابان فردوسی. به کیانوری برخورد کردم. دو ماهی بود که دیگر ندیده بودمش. گفت: «بد کردی ما را تنها گذاشتی و کنار رفتی. الان بسیاری از حوزه‌ها گوینده و اداره‌کننده ندارد و تو رفتی کنار. این، جور در نمی‌آید؛ نه با رفاقتی که با من داری، نه با وظیفه‌ای که نسبت به خودت داری. بیا حالا اقلّاً حوزه اداره کن.» گفتم: «چشم!» یک لیستی به من داد که خانه‌ی اولش خانه‌ی ...

بود، (کسی که حالا اسمش یادم نمی‌آید) توی خیابان سعدی، توی کوچه‌ی پهلوی پمپ‌بنزین، دروازه‌دولت. من رفتم آنجا. در را باز کردم، رفتم تو دیدم گوش تا گوش، اهم رجال نشسته‌اند. من خیال کرده بودم حوزه‌ی آزمایشی یا معمولی هفتگی حزب است ولی معلوم شد جمع شده‌اند، می‌خواهند انشعاب کنند. از من و اپریم هم مخفی کرده بودند. برای خاطر اینکه می‌دانستند ما مخالف انشعابیم. ضمناً می‌خواستند که اپریم توی این کار نباشد. پیشنهاد خلیل ملکی و آل‌احمد بود که به اپریم خبر ندهند، آن‌هم سر حساب‌های خودپسندانه‌ی خودشان. ولی هیچ این‌ها را نگفته بودند، از ترس اینکه درز پیدا بکند.

هیچ‌چی، من مخالفت کردم. گفتم: «یعنی چه آخر؟ چه جوری است آخر؟ چه جور می‌شود همین جور بی‌هوا یواشکی انشعاب کرد؟ برای چه انشعاب کرد؟ اگر با سرسپرده‌های شوروی مخالفید، چگونه انتظار کمک از خود شوروی دارید؟ اگر با این‌ها مخالفید، حزبی‌ها و پشتیبان‌های گردن‌کلفت شوروی، این‌ها را قانع و وادار کنید، نه اینکه همین‌طور یک‌هو بپرید از بالای تپه به پایین. من نمی‌آیم.» آمدم بیرون. تمام بود قضیه اصلاً. نمی‌شد دیگر. پیدا بود که نمی‌شود.

سه روز بعدش که رادیو مسکو بهشان فحش داد و این‌ها خواستند و ابدهند، خلیل ملکی فرستاد دنبال من. خب، من خیلی به خلیل ملکی نزدیک بودم. یک سفر هم با هم دعوت داشتیم. از طرف شرکت نفت رفتیم جنوب. هیچ‌چی، رفتم خانه‌ی خلیل ملکی. باز یک عده بیست‌سی نفری را جمع کرده بود آنجا. گفت ما می‌خواهیم دیگر استراحت بکنیم و کاری هم نکنیم. گفتم: «آخر این حرف، حرف درستی نیست. شما آمدید کِرم روی حزب توده را جمع کردید و گفتید می‌رویم بیرون، خودمان حزب درست می‌کنیم.

چرا می‌خواهید حزب درست بکنید؟ لابد به این خیال که شوروی‌ها به شما کمک می‌کنند؟ خب، آن‌ها این کار را نمی‌کنند. پیداست برای شوروی‌ها یک ارگان لازم است. روزنامه‌هایی که هستند، مثل روزنامه‌ی ایران ما. حالا جهانگیر تفضلی هر حقه‌بازی‌ای می‌خواهد بکند، بکند اما مقاله به نفع شوروی بنویسد، برایشان کافی است.»

من به گوش خودم شنیده بودم. تقریباً سه ماه قبل از سقوط آذربایجان ما داشتیم یک روز می‌رفتیم خانه ناهار بخوریم. خانه‌ی من و طبری نزدیک هم بود. خانه‌ی من در خیابان کاخ بود و خانه‌ی او پشت پمپ‌بنزین دانشگاه. راهمان یکی بود. کشاورز هم آمده بود و با اتومبیل ما را می‌برد خانه. خانه‌ی او هم روبه‌روی دانشگاه و نزدیک خانه‌ی ما بود. اتومبیل حزب بود دیگر. من و کشاورز و طبری نشسته بودیم. کشاورز هم از سفارت شوروی آمده بود. داشت دیرکتیوی را که بهش داده بودند، به طبری می‌گفت. گفت: «علی‌اف به من گفت که شما فکر این را که اینجا انقلاب بکنید، از سرتان بیرون بکنید. این سیستمی که الان هست، باید ادامه پیدا بکند.» یعنی به‌طور مشخص گفته بود که: «این داستان آذربایجان هیچ ارتباطی به این ندارد که شما بخواهید انقلاب بکنید. اینکه فکر کنید می‌شود حکومت را گرفت، نه نمی‌شود، بایست همین جوری کج‌دار و مریز رفتار بکنید.» حرف درستی هم بود.

علی‌رغم این، این‌ها هول بودند که این کار بشود. بعد هم که داستان ۲۱ آذر شد. شوروی‌ها نمی‌خواهند از شما بیشتر از یک ارگان صدا استفاده بکنند. تو می‌خواهی حزب توده را با تمام مشخصاتی که دارد، سوابقی که دارد، آدم‌هایی که افسران کاغذ همه‌کاره‌اش هستند، این‌ها بروند کنار و به تو میدان بدهند، چون تئوری می‌گویی؟ ممکن نیست این‌ها این کار



را بکنند. در خود روسیه پدرِ بوخارین را درآورده‌اند که تئوریسین همه‌ی تئوری‌دان‌های آن‌ها بود. چه می‌گویی اصلاً؟ حرفت چیست؟ نمی‌کنند. حالا آن‌ها را جمع کردی، آوردی بیرون از حزب، و می‌گویی ما رفتیم، ولش، بای‌بای؟! خب یعنی چه؟ کاری که دولت با تمام قشونش نتوانسته است بکند! تو داری این شکلی حزب توده را اخته می‌کنی. خب، کار مطلقاً غلطی است. اگر اشتباه نکردی، برو مبارزه کن. اگر اشتباه کردی، بگو آقا من اشتباه کردم، برمی‌گردم، بگذار حزب توده تو را راه ندهد. از این نخوت خودت کم بکن. بگو من می‌خواهم بیایم، برگردم، اشتباه کردم، غلط کردم. بگذار آن‌ها بگویند تو بیخود کردی، به درد نمی‌خوری. اقلانماندن تو توجیه می‌شود.

بگذریم. توی آن جلسه هیچ‌کس با حرف من یا موافق نبود یا ساکت ماندند. فقط یک نفر با حرف من موافقت کرد؛ احمد آرام. نوشته‌ام این‌ها را، سی سال پیش و بیشتر. توی مجله‌های لوح و اندیشه و هنر نوشته بودم، چاپ شده. احمد آرام کسی بود که مرا از مدرسه بیرون کرده بود. سال چهارم دبیرستان بودم. یک روز بعد از ظهر، توپ‌بازی می‌کردیم توی حیاط مدرسه. من عقب عقب می‌رفتم، ندیدم که او دارد می‌آید. خوردم بهش. گفت: «کره‌خرا!» گفتم: «آقا! چرا فحش می‌دهی؟» گفت: «چرا سلام نکردی؟» گفتم: «کسی که توقع سلام داشته باشد، اصلاً شایسته‌ی سلام کردن نیست.» آرام، کفیل فرهنگ بود. مرا از مدرسه بیرون کردند. بعد، یک معلمی بود به نام آقای تجویدی که رفیق عمویم بود. و عمویم رئیس دبیرستان حیات بود. او رفیق آرام هم بود. اما از اینکه مرا از مدرسه بیرون کرده است، خبر نداشت. این آقای تجویدی که معلم ریاضیات هم بود، اما نه در کلاس ما، آمد پهلوی من گفت که: «با آرام صحبت کرده‌ام، بیا.»

مرا بردند پهلوی آرام. گفتم: «فقط برای آنکه برگردم مدرسه می‌آیم. اینکه بگویم غلط کردم، اشتباه کردم، نه، نمی‌گویم. کاری نکرده‌ام که عذرخواهی کنم.» گفت: «نه، غصه نخور. فقط بیا.» رفتیم آنجا. آرام بلند شد و خیلی به من محبت کرد که تو پسر فلانی هستی. عمویت کیست و... گفتم: «آقا، من کاری نکرده‌ام که. من عقب‌عقب می‌رفتم و خوردم به شما. شما چرا چنین واکنشی نشان دادید؟» گفت: «آقا، همه‌مان اشتباه می‌کنیم.» گفتم: «خیلی خب.» گفت: «برو سر کلاست.» گفتم: «چشم.» به‌هرحال، بعد از سال‌های سال، هشت سال از واقعه گذشته بود دیگر، این داستان ۱۳۱۸ بود، حالا ما در ۱۳۲۶ هستیم. توی حزب هم که می‌دیدمش، می‌آمد و می‌رفت. از دور می‌دیدمش، با کسی سلام‌علیک نمی‌کرد. توی آن جلسه گفت: «آقا! این آقای گلستان درست می‌گوید.» واقعاً هم درست بود. حالا هم حرف درستی هست. آخر یعنی چه که تو می‌روی دنبال انشعاب. چون حزب توده بد اداره می‌شود، تو می‌روی انشعاب می‌کنی، بعد که می‌گویند اصلاً غلط کردی انشعاب کردی، می‌گویی اصلاً کار نمی‌کنم؟! نکن، ولی تکلیف حزب چه می‌شود؟

دوسه روز بعدش، فحش و حمله‌ی عجیب‌غریبی به این‌ها کردند. رادیو مسکو یک مرتبه سرِ بدحرفی را باز کرد و گفت این‌ها جاسوس‌اند و فلان و فلان و فلان. من کاغذی نوشتم به کمیته‌ی مرکزی. همسایه‌ی کشاورز هم بودیم در کوچه‌ی مشتاق. نوشتم: «من نمی‌توانم توی حزبی باشم که این قدر تق‌ولق است که جاسوس‌های انگلیسی باید تویش همه‌کاره باشند و کسی نفهمد تا وقتی خودشان بخواهند بروند بیرون. این‌ها یا جاسوس هستند یا نیستند. اگر هستند، چرا زودتر شما نفهمیدید؟ اگر نیستند، چرا می‌گویید هستند؟ چرا تهمت می‌زنید؟» زخم کاغذ را برد، داد دست کشاورز.

کشاورز لباس پوشید، آمد خانه‌ی ما. هیچ‌چی. هرچه گفت، گفتم: «نه آقای کشاورز.» گفت: «من خودم هم مثل تو هستم.» گفتم: «اگر تو هم مثل من هستی، تو هم استعفا بده! برادرت توی خانه وُکس کار می‌کند، تو هم که احتیاج به حقوق حزب توده نداری. تو هم مثل من باش.» قبول نکردند که این کار را بکنند. ما که انشعابی نبودیم که انصراف بکنیم. من کاغذ نوشتم که از حزب توده استعفا می‌دهم، فقط کارت عضویت‌م را به‌عنوان یادگار نگه می‌دارم. آن‌هم البته گم شد. یادگار چه!

### از آن وقت دیگر در حزب توده نبودید؟

نه دیگر، نه. به‌عنوان عضو نه. آقای اسحاق فنزی، رفیق من، بنگاهی تبلیغاتی درست کرده بود به اسم «آژانس هاواس» که برایش ترجمه می‌کردم. بعدش یک اعلان توی روزنامه درآمد که شرکت نفت کارمند می‌خواهد.

### چه سالی رفتید شرکت نفت؟

۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸. سال ۱۹۴۹ میلادی بود. رفتم اداره‌ی استخدام. وقتی کاغذ درخواستم رفته بود پیش فلاح، او خواسته بود مرا ببیند. دکتر فلاح مرا از همان سفری که با خلیل ملکی به دعوت شرکت نفت به جنوب رفته بودیم، می‌شناخت. اما بعدها فهمیدم که یک‌جوری با من لج بود. علت لجش هم این بود که در آن سفر آبادان، ما را برده بودند به آموزشگاه فنی که بعداً شد دانشکده‌ی نفت آبادان که به ما نشان بدهند که چه وسیله‌های آموزشی دارد. تست آی کیو می‌گرفتند و من در این تست، یک آی کیوی خیلی بالایی آورده بودم. ۱۵۰، ۱۶۰! همه‌ی سؤال‌ها را جواب داده بودم. و این موجب ناراحتی‌اش شده بود.

بعداً که من کارمند شرکت نفت بودم، بعد از خلع ید و حشتناک بود دیگر. کار به دعوای عجیب‌غریب کشید. مرا گرفتند و حبس شدم. دکتر فلاح به حساب اینکه من رابط بین حزب توده و شرکت غاصب سابق شرکت نفت هستم، گفته بود بگیرندم.

به هر حال، در شرکت نفت با یک کار خیلی خیلی ساده شروع کردم. یعنی یک آرشیو اطلاعاتی از مقاله‌های سیاسی روزنامه‌های خارجی راه انداختم. بعد از چهارپنج ماه گرداننده‌ی مجله‌ی هفتگی شدم، اخبار هفته. البته خیلی فرق کرد. خب، کارهای انترسان می‌کردم. مثلاً فرض کن که مجلات و روزنامه‌های خودم را می‌خواندم و برای آن مجله هم مطلب درمی‌آوردم. مثلاً آن وقت فیلم «دزد دوچرخه» درآمد بود، توی اروپا. من یک مقاله درباره‌ی «دزد دوچرخه» نوشتم. یا چندین کتاب کلاسیک را به شکل احمقانه‌ای خلاصه کردم. باباگوریو، یا هومر یا جوزف کنراد.

چرا می‌گوئید احمقانه؟ اینکه کار خیلی مهمی است. اخبار هفته که بودید، شنیده‌ام خیلی‌ها در آنجا کار می‌کردند. چه کسانی بودند؟ نه، دکتر نطقی بودش که چند سال پیش مُرد. موحد خیلی باهوش بد است. موحد بود، دریابندری بود... او چیز بود، به اصطلاح کارمندِ جونیور بود، کاره‌ای نبود. خود موحد هم، آن وقت‌ها درجه‌ی علمی نداشت. موحد امروز با موحد چهل پنجاه سال پیش خیلی فرق دارد. دریابندری نیست که همان است که بوده!

دریابندری برای من تعریف می‌کرد که اولین چیزی که ترجمه کرده بود داده بود دست شما و شما آنجا چاپ کردید. گویا فاکتر بود، گل سرخی

### برای امیلی... .

نمی‌دانم این را بگوید یا نه. اگر بگوید، مزخرف می‌گوید، چاخان می‌کند. من که رئیس اداره بودم، یک روز رفتم تو، دیدم که این که بود که حالا مرده، جهاننگلو. اسم کوچکش چه بود؟

### امیرحسین؟

امیرحسین جهاننگلو. این توی حزب توده بود. در سال ۱۳۲۵ می‌خواست برود فرانسه، می‌خواست خبرنگار روزنامه‌ی رهبر بشود. محمد زمان پهلوان هم قرار بود برود فرانسه، یک توجیهی لازم داشت. به او داده بودند. این آمده بود فحش خواهر و مادر می‌داد که این پسرعموی شاه است، این فلان است، این بهمان است، این نرود، من بروم. حالا محمد زمان پهلوان نه اینکه فقط رفیق من بود، کار هم کرده بود. این یکی فقط شاگرد دانشکده‌ی حقوق بود و کاری هم نکرده بود. پهلوان، فقط به‌خاطر اینکه پسرعموی شاه است، نباید برود، ولی تو باید بروی؟ بالاخره، این خودش رفت. وقتی برگشت آمد تهران، حالا آقای دکتر جهاننگلو آمده بود. حزبی‌های آبادان گفته بودند این برود دستگاه‌های شرکت ملی شده را تماشا کند. خب، هرجایی در و دروازه‌ای دارد. من رفتم تو، دیدم اه، این اینجا هستش، برای خودش می‌چرخد. گفتم: «این را که آورده اینجا؟» گفتند: «آقای دریابندری.» گفتم: «بگویید بیاید اینجا.» دریابندری آمدش. فکر نکنید، من تبری ندارم که بخواهم تیز بکنم، ولی این جوری است دیگر. گفتم: «این چیست داستانش؟» گفت: «آقا، به من گفتند که این آقا را بیاورم شنانش بدهم.» گفتم: «آن‌ها که خوردند، تو غلط کردی. یعنی چه؟ این چه کاره است که بیاید اینجا؟» گفت: «حزب به من گفته.» گفتم: «بیخود

حزب به تو گفته. تو بیخود از حزب قبول کردی. اصلاً یعنی چه؟» گفت: «خب، حالا چه کار کنم؟» گفتم: «یعنی چه چه کار کنی؟ همه‌ی کارهای دنیا فقط همین است که کسی را بیاوری در و دیوار بهش نشان بدهی. اصلاً توی این حزب تو چه می‌کنی؟» جمله را این جور بهش گفتم. گفت: «خب، چه کار کنم آقا؟ شب‌ها بروم باشگاه ایران، تنبلا بازی کنم؟» من دلم سوخت. گفتم راست می‌گوید بچه. این بچه‌ی بدبخت بیچاره‌ای که دیپلم گرفته، آمده، جوئیور استاف است و کاری هم ندارد بکند. گفتم: «ترجمه بکن.» کارش هم این بود. تازه از دبیرستان درآمده، دبیرستان هم که چیزی نیست. اصلاً از فاکتر خبری نبود. گفت: «چه ترجمه کنم؟» گفتم: «کتاب.» گفت: «چشم، می‌کنم. شما به من بدهید، من اطاعت می‌کنم.» فردا صبح که می‌خواستم از خانه بیایم اداره، توی قفسه‌ی کتاب، دست کردم یک کتاب درآوردم. از بخت بد همینگوی، کتاب **وداع با اسلحه** بود. دادم بهش. دیدم ازش خبری نشد. آمدم تهران. بعد شنیدم که افسرهای حزب توده را که گرفتند، رکن دو آبادان هم یک عده را گرفته است. او را هم گرفته‌اند. خب چرا؟ کاره‌ای نبوده این که. گفتند: «نه، آقا این کتاب ضد جنگ ترجمه کرده. طرفدار صلح بوده. این را به‌عنوان انجمن طرف‌داران صلح گرفته بودند.» مدرکشان هم تنها همین کتاب همینگوی بود. من خیلی دلم سوخت. پنج سال هم حبسش کرده بودند. من در آبادان یک قایق بادی خریده بودم. یک آقایی بود به اسم فدایی که من بهش می‌گفتم فدایی قادیکلایی. قادیکلایی نبود. دو تا بودند؛ فدایی و مسعودی که با من می‌آمدند قایق‌رانی. به فدایی نوشتم که قایق مرا اعلان بده بفروش. بهترین بوت توی بوت کلاب بود. از یک انگلیسی خریده بودم که از ایران می‌رفت. نصف پولش را ببر توی زندان بده به این، نصف دیگر

را ببر بده به فلک. فلک هم یک عربی بود که پابره‌نه راه می‌رفت که قایق‌ها را توی بوت کلاب تمیز می‌کرد. فدایی آمد، گفت: «وقتی دیدمش، به من گفته که فکری به حال زنش بکنید.» گفتم: «مگر این زن دارد؟» گفت: «همان روزهای آخری که توی حزب توده بوده، حزب به او گفته زن بگیر. این هم زن گرفته.» از همان حرف‌های کوپلاژ حزبی. من هم اقداماتی کردم. خانمش در تهران شد تلفنچی در کنسرسیوم. بعد، دیگر من از شرکت نفت جدا شدم. خودم دستگاه درست کردم. گفتند که شرکت نفت به من پول می‌دهد. های‌های‌های! آخر شرکت نفت برای چه به من پول بدهد؟ همه‌اش حرف تو حرف می‌آید. بگذار ناهار بخورم بعداً! بالاخره از زندان که آمد بیرون، حبیب رضازاده قشقایی این را برداشت آورد صاف تو اداره‌ی من. من هم بهش کار دادم.

**گفتید که تا سال ۱۹۵۳ یعنی سال ۱۳۳۲ در شرکت نفت کار می‌کردید.**

**بعد چه شد که از شرکت نفت بیرون آمدید؟**

من پنج‌شش ماه پس از خلع ید ناخوش بودم. ناخوشی عصبی هم بود. البته می‌گفتند به علت اینکه تنیس خیلی بازی کردم و نمک بدنم هم رفته و فلان و فلان، این طوری شده‌ام. دکتر به زخم گفته بود که این ناخوش است و خواهد افتاد. و این جور می‌شد و هرچه سعی می‌کردم که مرا به تهران منتقل بکنند، نمی‌کردند. حالا خلع ید هم شده بود و من در این سیستم تازه‌ی خلع ید شده نمی‌خواستم باشم. اصلاً یک فساد تازه‌ای راه افتاده بود. همان سال خلع ید، یعنی همان سالی که انگلیس‌ها را داشتند بیرون می‌کردند، من یک دوربین هشت میلی‌متری سینما، توی روزنامه اعلانش را دیدم و خریدم. همان رفیق من، اسحاق فنزی که گفتم، آژانس هاواس را در تهران

داشت، از همان یهودی‌هایی بود که از وسط جنگ از پاریس با پاسپورت ایرانی آمده بودند به تهران. آقای سرداری که در سفارت ایران در فرانسه بود، به خیلی از آن‌ها کمک کرده بود و با پاسپورت ایرانی فرارشان داده بود از دست نازی‌ها. نمی‌دانم اصلاً کجایی بود ولی زنش می‌دانم قفقازی بود. یک بچه‌ی لمس هم داشت. این رفیق من بود. این به من کاغذ نوشت که: «می‌توانی از بیرون کردن انگلیس‌ها فیلم بگیری؟ کسی هست که این کار را بکند؟» به او نوشتم که: «من کسی را سراغ ندارم.» گفت: «اگر ممکن است، خودت این کار را بکن.» گفتم: «من دوربین ندارم. دوربین ۸ میلی‌متری دارم.» چون استاندارد ۳۵ میلی‌متری است و حالا که تلویزیون‌ها شروع به کار کرده بودند، ۱۶ میلی‌متری هم قبول می‌کردند. مال من ۸ میلی‌متری و خیلی کوچک بود ولی چون منحصربه‌فرد بود، مراجعه کرده بود. گفته بودند اشکال ندارد. گفت: «هرچه می‌توانی بفرست.» به این ترتیب، من رفتم توی کار فیلم‌برداری خبری. یک رفیق من که آمده بود به آبادان برای خلع ید و بعد هم شد رئیس بانک مرکزی، مهدی سمیعی، داشت می‌رفت انگلیس. گفتم برای من یک ژلکس ۱۶ میلی‌متری بخر بیاور. او هم خرید و آورد. کار فیلم می‌کردم. بعد دیگر نمی‌خواستم کار اداری بکنم. مرا منتقل کرده بودند به اداره‌ی مرکزی در خرمشهر، برای پیدا کردن معادل‌های فارسی، لغت‌های فنی نفت و جمع‌آوری اطلاعات نفتی و از این چیزها. از جمله کتابی ترجمه کردم که شرکت نفت در ۱۲۰ هزار نسخه چاپ کرد ولی همه را فلاح ضبط کرد و خمیر کرد.

**چرا؟ مگر موضوع کتاب چی بود؟**

بحث کتاب درباره‌ی ملی کردن نفت بود. اصلاً اسمش این بود: ایران چرا



نفت خود را ملی کرد؟ وسط کار ترجمه، این را می‌دادم به ابوالقاسم خردجو. خردجو خیلی پسر خوبی بود، همان بود که وقتی از ایران رفت به آمریکا، توی بانک جهانی، شد رئیس شعبه‌ی فیلیپین و فرمز. و تمام [تحولات] اقتصاد فیلیپین و تایوان را خردجو کرد. ولی بعد گفت: «چرا من نروم توی مملکت خودم کار بکنم؟» برگشت ایران، اوایل سال‌های شصت فرنگی، شد رئیس بانک توسعه‌ی صنعتی. وحشتناک آدم پاک دستِ پاک دامنی بود. همین بانک، قبل از اینکه او بیاید سر کار، شرکتی از من پول گرفته بود برای توسعه‌ی سرمایه‌گذاری آن شرکت، بانک مسئول پس گرفتن و بهره‌ی این پول بود و تضمین کرده بود. شرکت داشت ورشکست می‌شد و دو سال بود که پول و سود مرا نداده بودند. این خردجو که نزدیک‌ترین رفیق من بود، کوچک‌ترین اقدامی نخواست بکند که آن شرکت ضرر بکند و پول من بگیرم بیاید. پول خودم بود. از جای دیگر درآورده بودم و گذاشته بودم توی بانک. به‌هرحال، در آن سال‌های خلع‌ید، خردجو رئیس قسمت حسابداری و اقتصادی شرکت ملی نفت شده بود؛ با ایده‌های مطلقاً میهن‌پرستانه. آن مقاله هم مقاله‌ای بود که توی یک مجله‌ی آمریکایی هم چاپ شده بود. اسم نویسنده‌اش را هم نوشته بودند ولی من فهمیدم که مقاله را حاج محمد نمازی نوشته بود. مخالف انگلیس‌ها بود. مشاور نفتی دکتر مصدق از شرکت نفت خواسته بود که مسائل راجع به نفت ایران که در مطبوعات دنیا منعکس می‌شود، جمع‌آوری کنید و برای ما بفرستید. من یکی از کارهایم این بود. مجله‌هایی که شرکت نفت آبونه شده بود می‌آمد، این‌ها را می‌خواندم، ترجمه می‌کردم، با پست سفارشی می‌فرستادیم برای مشاور آقای دکتر مصدق که مهندس [کاظم] حسینی بود. با این جور فکرهای ناراحت. همه‌شان خیلی این جوری بودند. هیچ کدامشان به احمق‌یِ بازرگان نبودند.

یک دزدی‌کنده در شرکت نفت شده بود. بیات هم رئیس شرکت نفت بود، علی‌آبادی هم [گفته بود] کسی را بفرستید در دادگستری خرمشهر که پرونده را بخواند. مرا انتخاب کرده بودند که بروم پرونده را بخوانم. می‌رفتم دادگستری خرمشهر، پرونده را می‌خواندم. خب از اول تا آخرش پیدا بود کی دزدی کرده؛ مشخص بود. دزد اصل کاری هم که بالاخره گیر افتاد، آدمی بود به اسم ابوالقاسم شیوا که زنش ندیمه‌ی شمس پهلوی بود که بعد هم شد رئیس پالایشگاه کرمانشاه. این قدر کثافت کاری‌اش شدید بود که در دوره‌ی زاهدی محاکمه‌اش کردند، حبس هم شد. خب، من گزارش می‌دادم و فلاح هم سخت ناراحت بود؛ به‌خاطر اینکه دزدی، دزدی او بود. دزدی اطرافیان‌ش بود. من هم می‌خواستم منتقل بشوم تهران و به‌صرفه‌ی این‌ها هم بود که کلکم کنده شود ولی با لج‌بازی نمی‌گذاشتند.

حالا من در آبادانی بودم که داشت از هم می‌پاشید. من تماشای این پاشیدگی را نمی‌توانستم بکنم. اینکه ملی بود و فلان، تمام چرند بود. تمام حقه‌بازی بود. کجایش ملی بود؟ فلاح زنی داشت که لیدی مکبث در این ماجراها بود. و این زن برادری داشت به اسم انوشیروان حیات‌غیب، در اداره‌ی شرکت نفت تهران، جونیور استاف بود. حالا چون زن فلاح خواهرش بود، می‌خواستند او را ترفیع رتبه بدهند اما برای همان کاری که داشت، نمی‌شد ترفیع داد. یک کار تازه درست کردند و او را گذاشتند سر آن کار. بعد، از اداره‌ی مرکزی خواستند که برای این کار یک کارمند سنیور استاف لازم است. حسن رضوی که گویا او هم آتش گرفت مُرد، در ایران بعد از انقلاب، او هم با من خیلی خوب نبود ولی با فلاح لج بود. می‌خواست یک‌جوری راه برود که فلاح نفهمد. من چهار ماه مرخصی گرفته بودم آمده بودم تهران. حتی اثاثیه‌ام را هم آورده بودم و تصمیم قطعی داشتم دیگر

به شرکت ملی نفت برنگردم و در همان تهران کار خبرنگاری تلویزیونی بکنم. حسن رضوی نوشت که یک کارمند سنیور استاف شما در تهران در مرخصی است؛ که من باشم. او را بگذارید. به این ترتیب، برای من توی تهران کار پیدا شد. ولی واقعاً من درآمد از کار فیلم‌برداری خیلی بیشتر از حقوق من در تهران بود. حقوق من ۱۸۵۰ تومان بود که همان حقوق آبادان بود و حقوق‌های تهران به این اندازه نبود. من هر روز که فیلم‌برداری می‌کردم، یا یک عکس که می‌گرفتم، درآمد بیشتر از حقوق ماهانه‌ام بود. چون دستمزدم به ارز می‌آمد و ارزش را در بازار آزاد که می‌فروختم، خیلی زیاد می‌شد. از وقتی که داستان آمدن کنسرسیوم پیش آمد، هیئت‌ی آمد که نفت ایران را چطور راه بیندازند. من هم باید می‌رفتم فیلم می‌گرفتم. مرخصی گرفتم....

### برای کجا فیلم می‌گرفتید؟

برای تلویزیون «ان بی سی»، «سی بی اس». تلویزیون‌های آمریکا و انگلیس. رفتم فیلم بگیرم برای مطبوعات، سه‌چهار تا خبرنگار خارجی بودند. شرکت باید وسیله‌ی نقلیه فراهم می‌کرد. با هواپیما و اتومبیلی که آنها می‌رفتند، برای من هم جا گذاشته بودند. توی سفرهایی که طی یک هفته این‌ور و آن‌ور می‌رفتیم، من اتفاقاً با دو نفر آشنا شدم؛ یکی که رئیس هیئت بود، اسمش «براور» بود، مرد فوق‌العاده انتلکتوئل و باسوادی بود، هلندی بود. یکی هم بود که اسمش «پری فلوز» بود که انگلیسی بود. او هم از آن باسوادها و بسیار خوب درس خوانده‌ها و بسیاردان‌ها و بسیار فکرکننده‌های نمونه بود. توی راه که می‌رفتیم، خوب، حرف می‌زدیم دیگر. این‌ها خیلی جذب من شدند. آنالیز اساسی وضع بود که می‌کردم.

یکی از چیزهایی که می‌خواستند راه بیندازند، روابط عمومی‌شان بود. یک نفر فرانسوی هم که مردی واقعاً فوق‌العاده بود، اسمش پل ریپتون (در کتاب خاطرات دوگل دوسه صفحه از این آدم تعریف شده)، رئیس روابط عمومی کنسرسیوم شده بود. پری فلوز که برگشته بود، در گزارش خود نوشته بود که ما برخورد کردیم به یک آدمی که اطلاعاتش فلان و فلان است و اسم مرا هم آورده بود و گفته بود که برای روابط عمومی یک چنین آدمی لازم است. نمی‌دانست که من کارمند شرکت نفت هم هستم. نوشته بود اگر شما بتوانید این را گیر بیاورید، خوب است او کارهای روابط عمومی شما را بکند. وقتی این‌ها مراجعه می‌کنند، رضوی می‌گوید: «خب، کارمند خود ماست.» می‌گویند: «منتقلش کنید پیش ما.» من رفتم پیش آنها که بروم عکس بگیرم و آرشیو کنسرسیوم را درست بکنم. بعد، یک آدمی بود به اسم شاپور زندنیا، رئیس کارگزینی شرکت نفت بود. گفته بود که این آدم نمی‌آید سر کار. خودشان مرا فرستاده بودند جای دیگری کار کنم اما نبودن مرا بهانه کرده بود و گفته بود سر کار نمی‌آید. حکم اخراج مرا داده بودند. من هم رفتم به کنسرسیوم. گفتم که من نمی‌توانم کار بکنم، این‌ها مرا بیرون کرده‌اند. این‌ها وحشت کردند، خب، اول کارشان بود و مطابق قرارداد هم، هرکدام از کارمندی‌های شرکت نفت را که می‌خواستند، شرکت باید بهشان می‌داد. برای اینکه میخ خودشان را محکم بکنند، اصرار کردند که مرا باید سر کار برگردانند. این‌ها فرستاده بودند دنبال من که «حالا رحم کردیم، بدبخت بیچاره بیا!» من هم نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، می‌گفتم نمی‌آیم. گفتند: «پس آن کاغذ را بده به ما.» گفتم: «زکی! من این کاغذ را می‌خواهم قاب بکنم، بگذارم بالای سرم توی اداره‌ام، توی کنسرسیوم.» به‌هرحال، ناچار شدند مرا منتقل بکنند و کردند.

خب، حقوق من ۱۸۵۰ تومان بود. کنسرسیونم کاغذ نوشت که این حقوقش کم است، باید ۵۰۰ تومان به حقوقش اضافه کنید. من در آنجا، دست تنها، فرض کنید که ۳۵۰۰ عکس درجه اول از تأسیسات نفت گرفته بودم. چه عکس‌هایی! واقعاً چه عکس‌هایی! یک برنامه‌ی رادیویی راه انداخته بودم که آن‌هم داستان فوق‌العاده‌ای دارد. به هر حال، ولش کن.

نه، لطفاً این داستان را تعریف کنید چون بخشی از زندگی شماست. بله، واضح است. بخشی از زندگی مملکت است. من برنامه‌ها را که درست می‌کردم، می‌دادیم رادیو تهران که پخش بکند. فقط هم برنامه‌های آموزشی بود. یعنی می‌خواست به مردمی که رادیو گوش می‌کردند، بگوید که اصلاً نفت چیست، از کجا آمده، چه کارش می‌کنند که بنزین می‌شود، چه کارش می‌کنند که... این‌ها را درست می‌کردم، می‌بردم می‌دادم به رادیو. با معینیان هم تازه آشنا شده بودم. آنها هم می‌خواستند برنامه‌شان را توسعه بدهند. این هم برنامه‌ی جالبی بود. پخش می‌کردند. اما وضع آن قدر دچار تنگدستی بود که معینیان می‌خواست برای پخش این برنامه‌ها یک کمک مالی هم بگیرد. گوش کنید. برای اینکه این برنامه‌ها را می‌فرستاد برای رادیوهای محلی در ایران، برای این کار این دستگاه آن قدر مهم پول به اندازه‌ی کافی نداشت. برای این کار هفته‌ای ده نوار، ده نوار، فقط ده نوار، که مثلاً می‌شد ۸۰ تومان، می‌خریدیم و می‌دادیم به عنوان کمک به دستگاه مرکزی رادیو کشور. چند وقت بعد هم، برای رسیدگی به اینکه کار روابط عمومی در اروپا چگونه انجام می‌گیرد، رفتم سه چهار ماهی به فرانسه و انگلیس و هلند. یک وقتی رفته بودم شرکت شل، دلم می‌خواست کسی را که رئیس فیلم شرکت است، ببینم. مردی بود به اسم آرتور التن؛

لقب **سر خانوادگی** داشت؛ سه‌چهار نسل بود که **سر** بودند. این یک فیلمی راجع به رضاشاه ساخته بود، اسمش «The Dawn» بود، سحر یا طلوع. می‌خواستم ببینمش. مرا راه نمی‌داد. می‌گفت آخر این از ایران آمده، من که وقت ندارم. من برگشتم آدمم تهران. یک روز توی کریدورهای شرکت شل راه می‌رفته، می‌بیند صدای یک فیلمی با صدای عجیب‌غریبی می‌آید، می‌رود توی سالن، می‌پرسد: «این چیست؟» می‌گویند: «فیلمی است که از ایران آمده.» ها؟ از ایران آمده؟ تماشا می‌کند. می‌پرسد: «کی ساخته؟» می‌گوید فیلم باید این‌جوری باشد. آن وقت هم شرکت شل آمده بود چهار سری فیلم ساخته بود از آن فیلم‌های قشنگ که روی سه‌پایه می‌گذارند، نور درست است، همه‌چیز مرتب است.

### فقط معنی ندارد.

نه نه، معنی هم دارد اما خیلی اسکولاستیکی است، خیلی مکتبی است. اما من فیلم را به‌صورت خبری برداشته بودم؛ گرد بود، باد بود، تاریک بود، عرق کردن بود، آفتاب داغ بود.

### یعنی زنده بود.

زنده‌ی زنده. این پا شد آمد تهران. این که مرا به اتاقش راه نمی‌داد، پا شد آمد تهران که مرا ببیند. حالا این‌ها می‌خواستند فیلم درست بکنند. گفته بود لله و بالله فیلم را فلانی باید درست کند. همان وقت که این فیلم را توی لندن می‌دید، یک کسی هم بود به اسم «ارنست برانچ» که رئیس روابط‌عمومی شرکت شل در ونزوئلا بود. او هم فیلم را دیده بود. او هم می‌خواست در ونزوئلا چنین فیلمی بسازد. او از ونزوئلا پا شده بود آمده

بود تهران که مرا استخدام بکند، ببرد و نزنوئلا. خیلی هم مرد خوبی بود. یک مرتبه به من گفت: «تو اهل شیرازی. مرا بردار ببر شیراز.» من هم برش داشتم بردم شیراز. البته مربوط به شرکت نفت هم بود دیگر. با پدرم آشنایش کردم. خیلی مرد خوبی بود ولی من بهش گفتم: «من نمی‌آیم و نزنوئلا. اگر بخواهم کار کنم، خب، همین جا کار می‌کنم.» نرفتم. ولی از شرکت نفت هم استعفا کرده بودم. قرار بود از دهم دوازدهم آوریل، دیگر شرکت نفت نروم.

چند روز بعدش، در تصادف پایم شکست. جوری شد که رئیس کنسرسیوم که آن وقت یک هلندی به اسم خولتنس بود، آمد توی اتاق من توی بیمارستان، استعفای مرا گفت آوردند. گفت آ، آ، آ، و پاره کرد. گفت: «تو کارمند ما هستی، باید بمانی.» خلاصه، توی مرخصی خانه که خوابیده بودم، گفت و گو شروع شد. پروژه‌ی خارگ راه افتاده بود. گفتند: «این فیلم را باید درست کنی. جوری هم هست که فقط تو باید درست کنی.» گفتم: «آقا، من توی رختخواب خوابیده‌ام.» گفتند: «نه، تو باید درست کنی و ما هرکه را بخواهی، از هر جا می‌آوریم که وردست تو باشد.» همین کار را هم کردند. بالاخره. ولی این دامی بود تا من درش گیر بکنم. گفتند: «برای اینکه فیلم حسابی درست بکنی، باید اسباب زیاد داشته باشی. نمی‌خواهد که تو این‌ها را بخری. ما می‌خریم، به تو اجاره می‌دهیم. از محل پول‌هایی که تو باید از ما بگیری، ما خرج این را برمی‌داریم.» من هم فقط صد و هفت هشت هزار تومان پول داشتم. نوروز سال ۱۳۳۷ بود. خب، آن موقع خیلی پول بود ولی این قدری نبود که من آن دستگاه‌ها را بخرم. به هر حال، جذبه‌ی پول وجود داشت دیگر. گفتند: «دستگاہت را بیشتر می‌کنیم.» فلان می‌کنیم، بهمان می‌کنیم. من هم گفتم: «خیلی خب، بالاخره این یک جایی می‌خواهد. من

باید جایی را اجاره بکنم.» گفتند: «اجاره‌ات را هم می‌دهیم. صورت بده، توجیه بکن. چند تا کار باید برای ما بکنی؛ برنامه‌ی رادیویی و تلویزیونی درست بکنی، فیلم درست بکنی، عکس بگیری. همه‌ی کارها را هم که خودت نمی‌توانی بکنی. باید اداره بکنی.» گفتم: «من نمی‌توانم برای هر کاری گیر بکنم، با یک آدمی کنترات بکنم، کارش تمام شود برود. من این تعداد آدم لازم دارم. آدم‌ها مطلع به این کارها نیستند. من باید در حین کار این‌ها را آموزش بدهم. بنابراین، من باید یک قدری جا دست داشته باشم که حسین نشد، تقی بیاید.» درست هم بود. آن‌ها هم قبول کردند. در نتیجه، یک قراردادی بستم که تا وقتی که من پول این اثاثیه را نداده‌ام - که بایستی سرشکن می‌شد دیگر - این اثاثیه را برای هیچ پروژه‌ی دیگری به کار نبرم. خب، اصلاً پروژه‌ی دیگری نبود که. «حقوق چقدر می‌خواهی به این‌ها بدهی؟» گفتم: «این‌ها که کارمند شرکت نفت نخواهند بود که بیمه بگیرند، تقاعد بگیرند و از امتیازات دیگر برخوردار باشند.» قبولاندم بهشان که دستمزد بالایی به این‌ها بدهند. حالا هنوز من روی رختخواب خوابیده بودم. اول در بیمارستان، بعد خانه. هشت ماه پایم توی گچ بود. شکست خیلی بدی بود ولی اشکال کار سر دکتر معالج بود. هیچ‌چی دیگر. یک جایی را اجاره کردم توی خیابان اراک. ساختمانی بود به اسم ساختمان کیانی که سه طبقه بود. خیلی خانه‌ی بزرگی بود. طبقه‌ی هم کف و زیرزمینش را برای کارهای خودشان گرفته بودند، طبقات بالا خالی بود. طبقه‌ی بالا را من اجاره کردم. اینجا را اسدالله پیمان برای من پیدا کرد. پیمان پسر خیلی خوبی بود. مرد.



## این شد استودیوی گلستان؟

آره. اولش آنجا شروع شد. هرکس هم در باز می‌شد می‌آمد تو، می‌گفتم بیا کار کن. از جمله همین نجف دریابندری، همین که از راه رسید، همان روزی که از زندان درآمد، گفتم بیا کار کن. بعد دیدم که من دارم ماهی ۴ هزار تومان اجاره می‌دهم. خب، این چه کاری است؟ تازه این خانه‌ای است که من اجاره کرده‌ام برای استودیوی فیلم‌برداری، امکان توسعه ندارد. چه کار بکنم، چه کار نکنم، آدم یک زمین در دروس خریدم، نزدیک خانه‌ام، و ساختمش. برای استودیو ساختمش. خودم هم طراحی‌اش کردم. وقتی می‌خواستم بسازم، آل‌احمد گفت رفیقی دارد، شیرازی، بیاید کار بکند. او هم آمد پول‌ها را گرفت، کار هم نکرد، می‌خواست سرم کلاه بگذارد، بیرونش کردم. هیچ‌چی، حالا آن داستان علی‌حده‌ای است. بالاخره ساختم. هزار متر زمین خریدم ۴۰ هزار تومان. متری ۴۰ تومان. ۱۳۰ هزار تومان هم خرج ساختمانش کردم. فرض کن حالا همه‌اش حداکثر شد ۳۰۰ هزار تومان. خب، ماهی ۴ هزار تومان اجاره، من سالی ۵۰ هزار تومان باید اجاره می‌دادم. برق هم نداشتم، یک رفیقی داشتم، علی‌آل محمد که برای من یک دیزل متحرک آورد. بعدش هم طفلک احمد آجودانی، رئیس برق تهران بود، هرچه کردم که به من برق بدهد، نداد. گفت نداریم بدهیم. اشکال اساسی آدم‌های خوب این است که رفیق‌هایش احترام آنها را نگه می‌دارند و کار گیر می‌کند. خلاصه من برق نداشتم. بعد که فیلم «یک آتش» جایزه‌ی اول را برد، این آمد تماشا کرد، گفت: «من از تو خجالت می‌کشم. تو یک دستگاه فشار قوی بخر، من آناً به تو برق می‌دهم.» برق ما هم درست شد.

### «یک آتش» را برای شرکت نفت ساختید؟

نه، برای شرکت نفت نساختم. شرکت نفت این فیلم را قبول نکرد. برای خاطر اینکه آتش گرفتن چاه نفت شرم‌آور است برای دستگاه‌های ما، که چرا آتش گرفته است.

### خب، آتش می‌گیرد دیگر!

به هر حال برای تبلیغات نباید این کار را بکند. حتی اپریم بعدها در انگلیس راه افتاد توی لندن که فیلم را به شرکت‌های نفتی شل و دیگران بفروشد، نخریدند.

### توی گلستان فیلم کی‌ها بودند؟

خیلی‌ها، ۴۵ نفر بودند. آدم‌های آدم، مثل اخوان، مثل فروغ، مثل کریم امامی، مثل بچه‌های بی‌ادعا و همچنین از جمله همین فریدون رهنما. یک مرتبه برش داشتم بردمش آبادان که فیلمی بسازد. سه روز ما توی هتل آبادان ماندیم، این همه‌اش می‌گفت: «من یک کاری دارم خرمشهر، می‌روم و برمی‌گردم.» گفتم: «آقا! ما پا شده‌ایم آمده‌ایم اینجا، خرج داریم. مهمانی که نیست که.» آقا آن فیلمی که می‌بایست درست بکند را درست نکرد، من در عرض یک بعدازظهر و فردا صبح ساختم. فیلم درجه‌اولی هم است. جزو سری «چشم‌اندازها».

دردسرهای گوناگون داشتیم. برای فیلم «موج و مرجان و خارا»، می‌خواستیم گذشت زمان را نشان بدهم. از وقتی پروژه شروع می‌شود، تا وقتی پروژه تمام می‌شود. برای این کار استفاده از تقویم احمقانه بود. فکر کردم اینجا محل عبور عشایر است، فیلم نشان بدهد که عشایر دارند می‌روند بیلاق

و وقتی برمی‌گردند، کار به سامان رسیده. این درست‌تر است. به پدرم که کشکولی‌ها را می‌شناخت و حرفش را می‌شنیدند، نوشتم و قرار شد این کار را بکنیم. هیئت فیلم‌برداری هم هشت‌نُه نفر بودند، از جمله کریم امامی و همین نجف دریابندری که برای اولین مرتبه می‌خواستم بفرستمش برود یک چیزی یاد بگیرد. رفتند، سه روز بعدش، کریم تلفن کرد که: «آقا، ما داریم امشب می‌آییم.» «برای چه امشب می‌آیید؟» «ما را دارند بیرون می‌کنند.» «شما را چرا دارند بیرون می‌کنند؟» «نمی‌توانم به شما بگویم.» «یعنی چه؟ خب، بگو!» «نمی‌توانم آقا توی تلفن به شما بگویم.» «یعنی چه خب؟ بگو!» «نمی‌شود گفت آقا.» «چی چی را نمی‌شود گفت؟» گفت: «آقا جان، اذیتم نکن. نمی‌توانم بگویم. می‌آییم، امشب معلوم می‌شود.» آمد. تمام هیئت فیلم‌برداری از گچساران دو روز زودتر آمدند. خب چیه؟ «یک نفر که متصدی سازمان امنیت گچساران است، نجف دریابندری را دیده، گفته این نباید در این منطقه باشد. شما همه‌تان باید بروید. هرچه گفتیم که آقا این کارمند ماست، گفت نه‌خیر! باید بروید. همه‌ی ما را بیرون کردند.» خب، این خیلی بدجوری بود.

اسماعیل رایین برای من کار می‌کرد. رفتن به گمرک و اجازه گرفتن برای ورود بعضی چیزها کار او بود. گفتم: «اسماعیل، این یعنی چه؟» گفت: «خب، این‌ها این جور می‌اند.» گفتم: «برو بگو...» گفت: «من نمی‌توانم.» حالا اسماعیل هم آدمی بود که چاخان می‌کرد، یعنی هر کاری هم که نمی‌توانست بکند، می‌گفت من می‌توانم بکنم، ولی در این مورد این قدر ترس برش داشته بود که می‌گفت نمی‌توانم. گفتم: «مزخرف نگو اسماعیل، برو ببین این مردیکه چه می‌گوید.» رفت. رفت و آمد و گفت: «می‌گویند نمی‌شود.» گفتم: «می‌خواستی برایشان دلیل بیاوری.» گفت: «آقا، من

نمی‌توانم برایشان دلیل بیاورم.» گفتم: «خب، من چه کار کنم؟» گفت: «من وقت می‌گیرم، شما بروید باهاشان حرف بزنید.» رفته بود، گفته بودند که ما خودمان می‌آییم. یک آقای آمد و گفت این نمی‌شود. من هم لجم گرفته بود، گفتم: «آقا جان، هر که در را باز بکند بیاید بگوید من از طرف سازمان امنیت آمدم، بگوید خودت را از پنجره پرت کن پایین... که من نمی‌توانم. یک ورقه‌ای بدهید که من بدانم.» گفتند: «ما ورقه به کسی نمی‌دهیم.» گفتم: «پس هر کس می‌تواند بیاید خودش را معرفی کند که من سازمان امنیت هستم دیگر!» قهر کرد، رفت. تلفن کردند که آقا، این نماینده‌ی ما آمده و... من باز همان حرف را زدم. گفتم: «آقا جان! ببین، هر کس می‌تواند تلفن بکند، بگوید من رئیس سازمان امنیت هستم، من سرلشکر پاکروان هستم. من که سرلشکر پاکروان را نمی‌شناسم. یعنی چه آخر این حرف؟» دید من درست می‌گویم. گفت: «آقا شما فلان روز بیاید فلان جا.» یک جایی دنباله‌ی خیابان ایرانشهر، خانه‌ای بود، رفتیم آنجا. یک آقای آمد، خیلی کوچولو، به اسم سرهنگ فرزد، سرهنگ فرزاد، سرهنگ فرزین، یک چنین چیزی. گفتم: «آقا، دستگاه باید حرفش منطقی باشد، نمی‌شود این جور رفتار کرد. این پسر را شما حبسش کردید، تمام شده، آمده بیرون. کار هم بهش نمی‌توانید بدهید، کار خصوصی هم نمی‌شود بهش داد؟ خب، تا دیروز به جرم اشتباهی سیاسی حبسش کردید، فردا به جرم واقعی دزدی و آدم‌کشی می‌خواهید حبسش کنید. این کار یعنی چه؟» گفت: «حرف شما کاملاً درست است.» گفتم: «فایده‌اش چیست که حرف من درست است؟» گفت: «من قبول می‌کنم این آدم با شما باشد، کار هم بکند، اما به منطقه‌ی... نفرستید او را.» خیلی ساده بود، خیلی قشنگ بود. گفتم: «پس چه کارش بکنم؟» گفت: «ما چه کار بکنیم؟ آن سرهنگی که از منطقه

بیرونش کرده ما نمی‌توانیم به او بگوییم فلان. بفرست او را یک جای دیگر.»  
گفتم: «خیلی خب.» گفتم: «نجف، پس تو بیا بنشین ترجمه کن.» یک کتاب به او دادم ترجمه بکند، راجع به سینما بود و قرار بود به درد بچه‌ها بخورد. برد داد مجله‌ی اطلاعات ماهانه چاپش کردند. به‌هرحال، از این ۴۵ نفر آدم فقط محمود هنگ‌بال، صمد پورکمالی، هراند میناسیان، سلیمان میناسیان، این‌ها کار یاد گرفتند، درجه‌اول. تمام ترقی فعلی سینمای ایران هم به‌خاطر وجود این چند نفر و کوششی است که ما کردیم که فیلم‌های قزیمیت ده‌بیست دقیقه‌ای، جاندار از کار دربیاید.

بعدش، دعوای وحشتناکی با کنسرسیونم پیش آمد. رئیس اداره‌ی روابط عمومی عوض شده بود. کسی را آورده بودند که سابقاً در زمان جنگ، رئیس اداره‌ی اطلاعاتی ارتش انگلیس در خاورمیانه بود. اسمش «کلاود» بود. حالا این دستگاه ما رشد کرده، بزرگ شده، عمل آمده، داریم پول درست می‌کنیم. امامی هم هستش.

### کریم امامی؟

کریم امامی. کریم خیلی آدم حسابی بود. گوهرش پاک است. هیچ‌چی، این یارو که تازه آمده بود، می‌خواست دستگاه ما را قبضه کند. من پول‌هایی را که خرج می‌کردم، همین‌طوری نمی‌توانستم خرج بکنم. فرض کنید می‌خواستیم فلان فیلم را درست بکنیم. خب، واضح است، باید تخمین بکنیم. فیلم را که در شهر تهران نمی‌شود درست بکنی، باید بروی توی بیابان و آنجا هم وسیله‌ی زندگی نیست، من هم خیلی دلم می‌خواست بچه‌هایی که دارند با من کار می‌کنند، با شخصیت و حرمت رویه‌رو شوند. این بود که وقتی صورت می‌دادم، می‌گفتم هتل. فرض کنید توی آبادان توی

همان ریورساید، فرض کنیم اتاقش شبی ۱۰۰ تومان بود، می‌گفتم این باید آنجا باشد. خب، برآورد می‌کردیم مثلاً ده شب باید آنجا می‌ماندند. همه‌ی چیزهای دیگر هم همین‌طور. همه‌چیز محاسبه می‌شد.

اما یک وقت با این مشکل برخورد کردیم که پول را مطابق قرارداد می‌دادند، اما مطابق قانون مملکت مالیات مقطعه را کم می‌کردند. فرض کنید ۱۰۰ تومان برآورد کرده بودیم، ۶ تومان بابت مالیات کم می‌شد. خب، نمی‌شد. گیر این مسائل بودیم که یک مردیکه‌ای آمد یک حقه‌ی دیگری زد. گفت: «وقتی داری فیلم درست می‌کنی، تا وقتی که مطابق قرارداد پول اثاثیه را پس ندادی، نمی‌توانی برای کس دیگر کار کنی. کاغذ هم نوشته است که برای عکاسی، برای دوبله کردن فیلم‌های مستندی که از خارج می‌آورند روی این پول هزینه‌ی ثابت را روی این‌ها سرشکن نکن. آن فیلمی را که قرار است درست بکنی که راجع به اکتشاف نفت است، روی آن سرشکن کن.» من هم مثل بزاخفش قبول کرده بودم. حالا سال تمام شده، پول هیچ‌کدام از این‌ها را نداده‌اند، فیلم اکتشاف را هم اجازه‌ی ساختش را نداده‌اند، یارو هم برای اینکه فشار را بیشتر بکند، خواست به قرارداد من هم خاتمه بدهد. گفت: «پول گمرک و سایل را هم باید خودت بدهی به دولت ایران.» چون این‌هایی که آمده بود برای شرکت نفت بود و پول گمرکش را نداده بودند. دولت هم قانون گذرانده بود که شرکت‌های تولیدی اگر در تهران هستند، پنج سال از حقوق گمرکی معاف‌اند. فقط باید روشن می‌شد که کار من تولیدی بود. این کار هم شده بود. می‌گفتم اسناد ورودی این‌ها را به من بدهید که بروم مهر بزنم، نمی‌دادند. مردیکه هم می‌گفت که: «به قرارداد شما خاتمه می‌دهم.»

من فوری شاخک‌هایم تکان خورد. کاغذ نوشتم که: «تو نمی‌توانی این

کار را بکنی. قرارداد من با شما نیست، با کنسرسیونم است. قرارداد را مدیرعامل امضا کرده و تو نمی‌توانی نقش مدیرعامل را بازی کنی.» این هم به عزت نفسش برخورده بود که برود پیش رئیس کنسرسیون بگوید شما امضا بکنید. او هم امضا نکرده بود. بعد هم نوشت که یک سال مهلت قرارداد تمام شد. من هم کاغذ نوشتم به رئیس کنسرسیون و ماجرا را گفتم. کاغذها هم باید از طریق او می‌رفت و نمی‌گذاشت برسد به دست رئیس. من دیدم بدجوری گیر کرده‌ام. اختلافات هم مطابق قرارداد باید به حکمیت می‌رفت. کاغذ نوشتم که من یک دفعه چهار نفر را به‌عنوان حکم به شما معرفی می‌کنم، هرکدام را خواستید قبول بکنید. آن‌ها را هم خیلی دقیق انتخاب کرده بودم. دکتر مصباح‌زاده، رئیس روزنامه‌ی کیهان، استاد دانشگاه؛ دکتر باهری، مشاور حقوقی املاک پهلوی؛ علی نقی حکمی، مشاور حقوقی وزارت کار؛ و مهدی سمیعی، معاون بانک توسعه صنعتی. این نامه هم رفت پهلوی مردیکه جواب نداد. من یک احضاریه‌ای آماده کردم دادم به صمد پورکمالی. گفتم: «صمد، برو دادگستری، وارد دفتر بکن. بعد، یک نفر مأمور هم بگیر، برو کنسرسیون، ۵۰ تومان هم بهش بده، (۵۰ تومان خیلی بود، ۵ تومان می‌دادند) برو آنجا بگو این احضاریه‌ی رئیس کنسرسیون است. (رئیس کنسرسیون نبود، رفته بود جنوب.) اگر گفتند نیست یا گفتند بدهید به دفتر، داد و فریاد بکن که آن دوره گذشت، شرکت نفت تمام شد، فلان...». همین کار را هم کرد. مأمور عدلیه هم کیف کرده بود که یک کسی وسط شرکت نفت دارد عربده می‌کشد، همه هم دارند می‌لرزند، این هم مأمور اجرای دولت است... .

این وسط هفته بود. آخر هفته، روز جمعه، من رفته بودم کوه‌پیمایی. نزدیک‌های ظهر برگشتم، دیدم اتومبیل رئیس کنسرسیون در خانه‌ی ما

ایستاده. یک آسوری هم بود که تمام ناوگان اتومبیل‌هایشان را از او قرارداد گرفته بودند. گفتم اینجا چه کار دارید؟ توی دروس هم جمعیت زیادی نبود، چهارپنج تا خانه بیشتر نبود. گفت که: «رئیس اینجاست.» گفتم: «کجاست؟» گفت: «رفته تو.» رفتم تو، دیدم خودش و منشی‌اش نشسته‌اند آنجا. های مستر برلین! از هر دری صحبت شد. حالا من می‌دانم چرا آمده، هیچ‌چی هم نمی‌گویم. گفت: «شنیده‌ایم تو یک کلکسیون نقاشی خیلی خوب داری، آمدیم تماشا کنیم.» بردم نقاشی‌ها را تماشا کردند. بعد گفت: «شنیده‌ام شراب خوب از شیراز می‌آوری.» گفتم: «گاهی وقتی.» یک بطر شراب آوردیم، از آن‌ها که سرش پنبه می‌چسبانند و رویش هم گل می‌گیرند. گفت: «این چیه؟» گفتم: «همان‌طور که می‌بینید، این بطری‌ها کارخانه‌ای نیست. توی شیشه‌گرخانه درست می‌کنند. بعد هم پنبه می‌چسبانند که خوب بگیرد و گل هم می‌زنند که هوا تویش نرود.» شراب را هم خوردند و خواستند بروند و من تا دم در رفتم همراهشان. وقتی دم در رانده‌اش در اتومبیل را باز کرد یک دفعه ترکید که: «چرا حرف نمی‌زنی؟ تو که می‌دانی من برای چه آمده‌ام اینجا.» گفتم: «واضح است که می‌دانم، تو خودت چرا نمی‌گویی.» گفت: «تو می‌خواهی ما را ببری عدلیه، خب این به صرف ما نیست.» گفتم: «اگر من برخلاف قانون می‌خواهم این کار را بکنم، بزنی دهن مرا خرد بکنید.» گفت: «من آمده‌ام جلوی این کار را بگیرم.» گفتم: «نمی‌شود چون تمام زندگی مرا این مسئول روابط عمومی شما خراب کرده.» گفت: «تو به من تا آخر هفته فرصت بده، درست می‌کنم.» گفت: «من اهل تگزاس هستم، ما مردیم و قولمان قول است. من از تو خواهش می‌کنم قول یک تگزاسی را قبول کن.» گفتم: «خیلی خب...»

[بالاخره بعد از رفت‌وآمد و جلسه با مدیران مختلف کنسرسیوم]... گفتم



یک مقداری از پول‌هایم را می‌بخشم و بخشیدم. من از این فیلم «موج و مرجان و خارا» که ۲ میلیون تومان خرجش شده بود، شما باور می‌کنید که من چهار سال رویش کار کردم و فقط ۱۸ هزار تومان گیر من آمد؟ اصلاً با هیچ حسابی این جور در نمی‌آید. یعنی ماهی کمتر از ۴۰۰ تومان. کمتر از حقوقی که به فراش اداره‌ام می‌دادم. به او ۸۰۰ تومان می‌دادم. آن‌هم با چه کارهایی و چه در دسرهایی و چه جان‌کندن‌هایی. انواع و اقسام چیزها. مثلاً کاری که ما نکرده بودیم، بیمه جان خودمان برای کارکردن بود. من داشتم یک‌تکه فیلم برمی‌داشتم توی هلیکوپتر، خودم فیلم برمی‌داشتم، جلوی هلیکوپتر توی حباب شیشه‌ای وقتی عکس می‌گیرید عکس کج و کوله می‌افتد. برای اینکه این جوری نشود، می‌خواستم بروم بچسبم به این حباب، کمربندم را باز کردم رفتم جلو، از توی تنگ بی‌بی حکیمه که می‌رود به طرف گناوه، رود میلیون‌ها سال این دره را خورده و برده، یک دیوار تنگ درست کرده، خیلی تنگ. هلیکوپتر از توی این دره داشت می‌رفت. در بغل من گویا درست بسته نشده بود و من نمی‌دانستم. جریان هوا توی این در افتاد و در را از جا کند و هنوز هم توی چشم من هست که همین‌طور اسلوموشن داشت می‌رفت پایین. بازی با جان. البته زندگی بوده خیلی کیف هم کردم.

**بنابراین، با این تسویه حساب کار استودیو گلستان اینجا تمام شد؟**  
آره دیگر. من آدم بیرون. پول آن‌ها را داده بودم و خودم آدم بیرون. توی این استودیو چند تا فیلم حسابی ساخته شد؛ «خانه سیاه است» به خرج خودم ساخته شد، «آتش» را به خرج خودم ساخته بودم. جواهرات سلطنتی را من به لچ پهلبد همین جا ساختم. مهدی سمیعی رفته بود پهلوی شاه اجازه بگیرد که از جواهرات سلطنتی فیلم بسازند. می‌خواست به مناسبت

بیست و پنجمین سال سلطنت شاه هدیه به دربار باشد. شاه هم گفته بود: «اگر این کار را بدهید به دست هنرهای زیبا و پهلبد کثافت کاری می‌شود. اگر واقعاً می‌خواهید فیلم درست کنید، یک کسی را من می‌شناسم بدهید به او، اسمش گلستان است. جایزه‌ها برده و آدم باهوش و کارآمدی است. او را گیر بیاورید بگویید این فیلم را برای شما درست بکند.» با این حال، ما برای ساختن آن به چه دردسرهایی افتادیم. یعنی من باید کارت شاه را پیش پهلبد بازی کنم؛ که نمی‌شد کرد.

آدمم به قیمت حداقل ممکن که هیچ برای من استفاده نداشت، این فیلم را ساختم. خیلی صرفه‌جویی کردم. صحنه‌ای که منظره‌ها و آدم‌های ایران را می‌خواهم نشان بدهم، نرفتم فیلم بگیرم. عکس‌های ثابتی را که با دوربین عکاسی گرفته بودم، کپی کردم. وقتی می‌خواستم فیلم را بفرستم برود تکنی‌کالر، فرهنگ و هنر اجازه نمی‌داد. فیلم مال بانک مرکزی بود و من برای اینکه خودم را از دست این چیزها خلاص کنم، گفتم این کار دیگر کار من نیست. بانک مرکزی هم خواسته بودند بفرستد، نمی‌شد. بالاخره مهدی سمیعی عاجز شد، رفت به امیرعباس هویدا گفت. هویدا گفت: «تلفن بکنید و ترتیب این کار را بدهید.» سه مرتبه، چهار مرتبه تلفن می‌کنند فرهنگ و هنر، محل نمی‌گذارد. بانک مرکزی فیلم مونتاژشده را داد به امیرعباس هویدا، گذاشتند توی چمدان سیاسی، قاچاق فرستادند. فکرش را بکنید، نخست‌وزیر مملکت فیلم قاچاقی بفرستد بیرون. در هر حال، وقتی فیلم رفت و برگشت، باز فرهنگ و هنر اجازه‌ی نمایش فیلم در سینماها را نداد. ماتریال را از بانک مرکزی گرفتند، هم متن و هم نوار صدا را عوض کردند. نسخه‌ی فرانسه‌اش را همان وقت من رد کرده بودم که الان توی سینماتک فرانسه با همان متن من درآمده است.

یعنی آن جمله‌ی آخر که می‌گفت «امروز ثروت یعنی غنای زنده‌ی زاینده، امروز قدرت یعنی تفکر انسان» را در آوردند؟ اصلاً همه را در آوردند. «کار هنر به دست مطرب بود» و همه را. متن را عوض کردند دیگر.

وقت ناهار شده بود. مقداری صحبت بین الاثنین گذشته که ضبط نشده است. بعد گویا من پرسیده‌ام چرا از کشور بیرون آمدید، آقای گلستان چیزهایی گفته که فدای ناهار شده است. بعد این‌طور ادامه پیدا کرده است:

این فیلم که مال بانک مرکزی بود نمی‌شد برود، چه رسد به فیلم‌های دیگر. یک فیلم درست کرده بودم، «خرمن و بذر»، یک نوع اختناق تازه‌ی طبقاتی را در نتیجه‌ی اصلاحات ارضی نشان می‌داد. فوق‌العاده است آن فیلم. افسوس! امیرعباس هویدا از من گرفت، گفت: «فرستادم برای شاه. شاه نگهش داشته است.» شاه اصلاً خبر نداشت. می‌خواستم کتاب چاپ بکنم، جلوی کتاب را گرفتند.

### کتاب چه؟

قرارداد داشتیم با شرکت تایم و لایف که کتاب‌های آن‌ها را چاپ کنیم. گفت: «من می‌خرم (احتمالاً به پهلبد اشاره می‌کند).» ما هم شش تا کتاب را آماده کردیم و پول همه را دادیم و همان اولی را گفت نه. در نتیجه، تمام پول‌ها از بین رفت، ۴۰۰ هزار تومان ضرر کردم. امکان‌پذیر نبود. اصلاً به‌طور خیلی راحت هم می‌گفتند. خلعتبری، وزیر خارجه، به‌خاطر آمدن شیراک، دعوت کرده بود، رفته بودیم. نمی‌خواستم بروم، می‌دانستم که امیرعباس هست،

حوصله نداشتم چون دعوی خصوصی هم با او کرده بودم، هی دور اتاق می‌گشتم که از شر او راحت شوم. بالاخره گیر افتادم. وقتی خواست مرا به شیراک معرفی بکند، گفت این بهترین نویسنده و فیلم‌ساز ماست که ما فیلم‌ها و کتاب‌هایش را توقیف می‌کنیم. وقتی نخست‌وزیر مملکت به نخست‌وزیر مملکت دیگر این‌طور می‌گوید، دیگر چه می‌شود کرد؟ من کار خودم را کرده بودم دیگر. گفت: «جانا در اگر نتوان نشست.» تا وقتی می‌رفتم لندن - حالا کم می‌روم - خب کنسرت بود، تئاتر بود، اپرا بود، می‌رفتم تماشا می‌کردم. اینجا هم الان تلویزیون هست، تماشا می‌کنم. این‌ها آنجا نیست. بروم ایران چه کار کنم؟ اصلاً بروم تماشای این قیافه‌ها را بکنم؟ تماشای این حرف‌ها را بکنم؟ این حرف‌ها را از نزدیک بشنوم که چه بشود؟ یعنی چه؟ مگر من چند مرتبه عمر می‌کنم؟

آخر شما پیش از انقلاب از کشور آمدید؟ چند سال پیش از انقلاب آمدید؟ چهار سال. ضررش البته این بوده که نتوانسته‌ام چیزی بسازم. دوسه تا فیلم هست، وحشتناک دلم می‌خواسته بسازم که نساختم. هیچ هم نگویید که چرا اینجا نساختی. اینجا اصلاً پرت است قضیه، مثل اینکه... به هر حال، گفتن ندارد! حتی کتاب‌هایی که نوشته‌ام، توی اتاق هست. الان توی اتاق به شما نشان می‌دهم. چهار تا کتاب آماده‌ی آماده است. هر کدام هم پنج مرتبه غلط‌گیری شده که غلط نداشته باشد. ولی برای چه چاپ بشود؟ چاپ شود که چه بشود؟

آخرین کتابی که من از شما دیده‌ام پیش از انقلاب، اسرار گنج دره جنی

بود، بعد از انقلاب هم خروس را در تهران خواندم.  
آن که قلابی است!

نه، قلابی نه. همان کتاب اصلی را که لیلی گلستان به من داد. گفته‌ها هم البته درآمد. منتها گفته‌ها را در واقع قبلاً خوانده بودیم. بعد، به صورت کتاب چاپ شد.

نه، گفته‌ها همه‌اش چاپ نشده بود؛ نه سخنرانی را خوانده بودید نه گفت‌وگو با هاشمی نژاد را.

منظورم این نیست که به طور کامل همه‌ی مطالب را خوانده بودیم ولی مثلاً هوشنگ پزشک‌نیا را من خوانده بودم، شعر را خوانده بودم. بخش اعظم سخنرانی را در روزنامه‌ی آیندگان خوانده بودم. به هر حال، مقداری از آن را خوانده بودیم. حالا سؤال من چیز دیگری است. دکتر موحد، دوسه سال پیش تعریف می‌کرد که وقتی پیش شما بوده، خاطراتی را که نوشته‌اید، برای او می‌خواندید و خیلی از آن تعریف می‌کرد. می‌خواستم بپرسم این خاطرات چیست و همین‌طور این سه‌چهار کتابی که نوشته‌اید، درباره‌ی چیست؟ در واقع می‌خواهم بپرسم بعد از خروس چه چیزها نوشته‌اید که ما خبر نداریم؟

یک کتاب هست به اسم مختار در روزگار که با برخورد من با مختار کریم‌پور شیرازی شروع می‌شود، همان روزنامه‌نویس معروف که آتشش زدند. در خلال زندگی او، شاخه‌ای می‌خورد و یک چیزهایی از زندگی من می‌آید، بعد این دو زندگی پارالل می‌شود و ادامه می‌یابد. دو جلد است.

جلد اولش آماده‌ی چاپ است ولی جلد دومش هنوز آماده نیست. هنوز تمام نیست. در آن، از وضع روزگار تا آنجا که من می‌دانستم و می‌توانستم به‌شکل باورکردنی در بیاورم، گفت‌وگو می‌شود.

### قصه است؟

نه، قصه اصلاً نیست. من به قصه اعتقاد ندارم. قصه اگر با واقعیت تطبیق نکند که به درد نمی‌خورد. اگر هم واقعیت است، پس چرا خود واقعیت را ننویسیم؟ روایت است. تعریف می‌کنم. آدم‌ها با یکدیگر حرف می‌زنند. علت اینکه آدم‌ها با هم حرف می‌زنند هم، درحقیقت به‌خاطر این کتاب دومی است که آماده است. در کتاب دوم، من در آبادان هستم. اتاقی در بیرون شهر، در جایی به اسم امیرآباد، کرایه کرده‌ام، می‌روم آنجا، کارهای نوشتنی خودم را می‌کنم. یک روز شوفر اداره می‌آید، می‌گوید رئیس تو را خواسته است، کسی آمده می‌خواهد تو او را ببینی. ساعت کاری من شب‌هاست، نه روزها. می‌روم می‌بینم عده‌ای نشسته‌اند. یک خارجی هم هست می‌گوید: «اسم من توماس است. شاعر هستم.» می‌پرسم: «تو شاعری به اسم دیلن توماس می‌شناسی؟» می‌گوید: «دیلن، خودمم.» بعد با هم ناهار می‌خوریم و حرف می‌زنیم. این توماس دیلن آمده گفتار یک فیلمی را بنویسد که شرکت نفت می‌خواهد درست کند. گفت‌وگویی که بین ما می‌گذرد، تمام زمینه‌ی زندگی و گذشته‌ی ایران است. از شعر شروع می‌کنیم، راجع به شعرای ایرانی حرف می‌زنیم و از این حرف‌ها. گفت‌وگو با توماس دیلن قسمت اول کتاب است.

در قسمت دوم، یک شب من توی اداره نشسته‌ام، دو نفر دیگر هم توی اتاق دیگر دارند خبر می‌نویسند. نگاه می‌کنم می‌بینم رئیس اداره هم توی

اتاق خودش است. دارد حرف می‌زند. گوش می‌کنم، می‌بینم با «دِرک» دارد حرف می‌زند. تمام قصه این تکه است. وقتی من با دیلن توماس گفتم وگو می‌کردم، طبعاً یادداشت برنمی‌داشتم ولی وقتی به خانه رسیدم، نه فقط موضوع و عنوانش را بلکه نحوه‌ی بده‌بستانش را هم، همان‌طور که گذشته بود، یادداشت کردم. حالا این داستان اداره‌ی من چند شب بعد پیش می‌آید. رئیس اداره‌ی من، جولیس ...، آدم خیلی خوبی هم بود؛ پسرعموی پیتریوستین هم بود. به‌هرحال، دارد با دِرک گفت‌وگو می‌کند. دِرک ازش پرسیده که: «چه خبر؟» دوره‌ی بحرانی نفت دارد شروع می‌شود، داستان عربستان سعودی و آرامکو را می‌گوید. توی این گفت‌وگو درمی‌آید که متین‌دفتری، رئیس هیئت پارلمانی ایران، رفته پیش دِرک و از قرار معلوم به او گفته اگر کاری بکنید که من نخست‌وزیر بشوم، قضیه را حل می‌کنم و از بن بست بیرون می‌آورم. دِرک هم دارد به این جولیس ... می‌گوید: «چه می‌گویند این‌ها؟ مگر این یک کاره‌ی مصدق نیست؟» درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنند.

در قسمت سوم، من شب نشسته‌ام توی اداره، در باز می‌شود. یک کسی می‌آید تو، می‌گوید: «این را چاپ کنید. من رئیس این اداره هستم. هیئت اجرایی، مرا به ریاست این اداره منصوب کرده. این را چاپ کنید.» می‌گویم: «نمی‌توانم این کار را بکنم.» می‌گوید: «نه‌خیر! باید بکنید. شما طرف‌دار انگلیس‌ها هستید.» و تهدید و حرف‌های زیادی. بالاخره کار به اینجا می‌رسد که تلفن می‌کند به بازرگان، رئیس هیئت اجرایی. اول می‌خواهد از اتاق من تلفن بکند. می‌گویم نه، این تلفن عمومی نیست. می‌رود بیرون تلفن می‌کند. بازرگان به من تلفن می‌کند، می‌گوید: «من بازرگان هستم، شما این را چاپ کنید.»

## واقعی است؟

بله، واقعی است. جزء جزء آن واقعی است. می‌گوید: «من بازرگانم.» می‌گویم: «من چه می‌دانم شما که هستید. کسی به من نگفته شما که هستید. اگر هرکس تلفن بکند، بگوید من نخست‌وزیرم پا شو برو از اینجا که من نمی‌توانم این کار را بکنم. من که نمی‌دانم این نخست‌وزیر است یا...»

گوشی را می‌گذارد. تلفن دوباره زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. می‌گوید: «من کمالم.» می‌گویم: «من هم جمال!» می‌گوید: «من به تو می‌گویم این را چاپ بکن.» می‌گویم: «عجب شب بدی است امشب. یکی تلفن کرده می‌گوید من بازرگانم. حالا تو هم تلفن کرده‌ای می‌گویی من کمالم. آقا از جان من چه می‌خواهید؟» می‌گوید: «پس من چه کار کنم؟» می‌گویم: «من چه می‌دانم؟ هر کاری می‌خواهی بکن.» ده دقیقه بعدش، یک کامیون سرباز پشت پنجره توقف کرد، در اتاق باز شد و سرتیپ کمال آمد تو. گفت: «حالا خوب شد من آدمم؟» گفتم: «یعنی چه که خوب شد شما آمدید؟ اگر یک نفر تلفن بکند بگوید من شاه هستم، تکلیف من چیست؟ این جوری که نمی‌شود.» گفت: «خیلی خب، حالا من خودم آمده‌ام. چاپش کن.» گفتم: «نمی‌شود.» «چرا نمی‌شود؟» «چون از سلسله‌مراتب و این جور چیزها که بگذریم، دیر است، وقت نیست.» «چرا دیر است؟ برای روزنامه‌ی فردا صبح دیر است؟» «روزنامه که همین جوری در نمی‌آید! باید حروف چینی بکنند، صفحه ببندند، زینک بگیرند، چاپ بکنند تا ساعت سه‌ی صبح که حاضر شود، ببرند به جاهای مختلف توزیع بکنند.» «حالا یک کارش بکن.» «نمی‌شود. دیر است. الان روزنامه را دارند چاپ می‌کنند، اصلاً چاپ کرده‌اند. می‌گویند نه، یکی را بفرستید ببیند.»

همان پسر را که آمده بود ما را خلع ید بکند، فرستاد. ولی چاپ‌خانه



راهش ندادند. تلفن کردند. گفتم: «آقا، روزنامه را بهش بدهید.» روزنامه‌ی چاپ‌شده را بهش دادند. هیچ‌چی. سرتیپ کمال می‌رود. فردا صبح دومرتبه راننده می‌آید عقب من، توی خانه که بیا اداره. می‌روم. ابوسعیدی که معاون کل ایرانی اداره بود، می‌گوید: «آقای فاتح تلفن کرده، دربه‌در عقب شما می‌گردد. شما یک وضع بحرانی درست کرده‌اید.» خلاصه تلفن می‌کند به فاتح. فاتح با من حرف می‌زند. حرف‌ها درباره‌ی همین چیزهاست که گفتم. گاهی وقت‌ها هم مضحک می‌شود. سرانجام می‌گوید: «امروز بعدازظهر باید بروی پیش هیئت اجراییه.» من و دکتر نطقی، عبدالله وزیری، ابوسعیدی و ابوالقاسم حالت، پنج‌تایی می‌رویم پیش هیئت اجرایی. واقعیت دارد اما مثل نمایشنامه‌های مضحکه است. ما را توی اتاقی نشانده‌اند. حالا ابوسعیدی می‌ترسد. وزیری شترمآب است، دکتر نطقی شیطان است، دارد انگولک می‌کند. من هم، هم حوصله ندارم، هم می‌خواهم انگولک بکنم. هرچه می‌نشینیم، خبری نمی‌شود. بالاخره من حوصله‌ام سر می‌رود، می‌گویم: «ما توی این اتاق چرا نشستیم؟ آمدیم چه کار کنیم توی این اتاق؟» ما را برده‌اند توی اتاق نشانده‌اند، تشنه هم که هستیم، آب گیر نمی‌آید. یک یخچال توی اتاق گذاشته‌اند. آن وقت‌ها که تازه یخچال آمده بود، برای آنکه پز بدهند، یخچال را توی اتاق سالن می‌گذاشتند. در یخچال را باز می‌کنم، می‌بینم جز یک قالب کَره هیچ چیز تویش نیست. می‌روم درِ اتاق روبه‌رویی را باز می‌کنم، می‌بینم توی آن گرمای تابستان، یک آدمی با پیرهن یقه‌آرو، کراوات، کت، ایستاده دارد تماشای سقف و پنکه می‌کند. می‌گوید: «من بیات هستم.» معلوم می‌شود آقای بیات است، پسر سهام‌السلطان. می‌گویم: «ما آمدیم دیگر.» می‌گوید: «من خبر ندارم.» می‌گویم: «ما را احضار کرده‌اند.» می‌گوید: «من خبر

ندارم. از آقای دکتر علی‌آبادی پرسید. بروید اتاق بغلی پهلوی ایشان.» این‌ها این قدر مضحک است که شاید باورکردنی نباشد ولی به حضرت عباس من عین واقعیت را نوشته‌ام. اصلاً نوشته‌ام برای خاطر اینکه این جوری بوده. می‌روم توی اتاق، می‌بینم یک آدم لاغری، خیلی لاغر، از این عباشکری‌های توری‌دار روی دوشش هست چهارزانو نشسته روی تخت، یک کتاب گنده‌ی جلدچرمی که معلوم نیست شرایع است، مثنوی است، چی هست، دارد مطالعه می‌کند. می‌گویم: «ما آمده‌ایم.» می‌گوید: «خبر ندارم.» می‌گویم: «آقا ما را احضار کرده‌اند.» می‌گوید: «خبر ندارم. شما بروید اتاق بغلی پیش آقای بازرگان.» می‌رویم آنجا، دیگران را هم می‌کشم با خودم می‌برم. می‌رویم توی اتاق، می‌بینیم یک عده‌ای ته اتاق نشسته‌اند و این آقای ریش، دارد ریشش را اصلاح می‌کند. توی این گرمای تابستان آمده اینجا، از شرکت سابق نفت خلع ید بکند اما نشسته دارد ریشش را اصلاح می‌کند. یک گفت و گوی فوق‌العاده بین من و او می‌گذرد. خیلی در آن گفت و گو شیطنت هست. آخرش هم عاجز می‌شوم و می‌آیم بیرون. اینجا تمام می‌شود.

اسم این کار را چه گذاشته‌اید؟  
برخوردها در زمانه‌ی برخوردار.

کتاب سوم چیست؟

همان نامه‌ی سیمین.<sup>۲</sup> الان صد و هفت هشت صفحه‌اش پیش من است که ناتمام است و پیدا است که باید بیست‌سی صفحه‌ی دیگری برود که تمام شود.

## این را کی شروع کرده بودید؟

دیلن توماس را که خیلی وقت است. این برخوردها در زمانه‌ی برخورد  
را آورده بودم تهران، سال ۵۵ فرنگی. ترجمه‌ی هاگلبری فین را تمام  
کرده بودم. می‌خواستم به این یادداشت‌ها رسیدگی بکنم که افتادم توی  
کار فیلم‌برداری و همین‌طور متوقف ماند. یک کتاب دیگر هم در پاریس  
نوشته بودم که چاپ نشده، حتی حروف‌چینی هم نشده است. این را  
هم یک‌خرده باهاش ور می‌رفتم، سال ۶۷ فرنگی، آمدم پاریس، سال  
تاج‌گذاری شاه بود، داشتم تماشای تلویزیون می‌کردم که اصلاً حالم به هم  
خورد. عروسک‌بازی مضحکی بود. یعنی چه؟ توی چنین دوره‌ای، توی  
چنین روزگاری، خوشش می‌آمد طفلکی. جهانگیر تفضلی هم آن‌موقع  
پاریس بود، سفیر ایران در یونسکو بود، دوسه شب شام آمد خانه‌ی من، یا  
مرا دعوت می‌کرد به شام. همدیگر را می‌شناختیم. با زنش از بیچگی آشنا  
بودم. با هم بزرگ شده بودیم. حالا هم لندن است. یک تکه از همین کتاب  
مربوط به بازرگان را حتی برای او خوانده بودم. بعد برگشتم تهران و فیلم  
گنج را ساختم و بعد دومرتبه آمدم انگلیس. به‌هرحال، توی پاریس یک  
قصه نوشتم که می‌خواستم فیلم بکنم. می‌خواستم بهمین محصص بازی  
کند. حرفش را هم زده بودیم.

ممکن است کمی درباره‌ی این کتابی که گفتید در پاریس نوشته‌اید توضیح  
بدهید؟

آره. یک قصه، یک رمان است. قصه را کسی که توی دهی معلم است  
دارد تعریف می‌کند. قصه کرونولوژیکی پیش نمی‌رود ولی کرونولوژیکی آن  
این‌جوری است که توی دهی یک کسی را سگ می‌گزد. معلم می‌رود پهلوی

کدخدا که فکری به حال این شخص بکنید. کدخدا محل نمی‌گذارد. چند نفر دیگر، بعضی‌شان ادعا می‌کنند، بعضی هم واقعاً دچار سگ‌گرفتگی می‌شوند. معلم مرتب به کدخدا فشار می‌آورد که فکری بکن، ممکن است هاری باشد، ممکن است مردم هار بشوند. تا بالاخره داماد کدخدا را سگ می‌گزد و کدخدا می‌فرستد پی‌دکتر. معلم به فکریک نفر نیست، می‌خواهد همه‌ی کسانی را که زخمی شده‌اند درمان کند. می‌رود از شهر یک اتوبوس می‌آورد و همه‌ی این‌ها را سوار می‌کند و می‌برد تهران. چون معالجه‌ی هاری فقط در تهران ممکن است، مریض‌خانه‌ی فیروزآبادی. کدخدا هم خیلی پکر است ولی کاری نمی‌تواند بکند. توی راه یکی از این‌ها می‌میرد. دیگران نمی‌توانند قبول کنند که یک مرده‌ای در اتوبوس باشد. برمی‌دارند، می‌بندند روی باربند اتوبوس، بالای سقف. باران می‌آید، اتوبوس قراضه است و آب از سقف آن می‌چکد. این‌ها فکر می‌کنند که این آب مرده است که دارد روی سر این‌ها می‌چکد. سرانجام وارد شهری می‌شوند. می‌روند دم بیمارستان فیروزآبادی. همه را قرنطینه می‌کنند. بین این‌ها یک دختری و یک جوانی هم هست که خیلی می‌ترسند. البته همه می‌ترسند. شب که این‌ها خواب‌اند، دیگران فکر می‌کنند که دختر و پسر پهلوی همدیگر هستند. می‌گیرندشان و کتک مفصلی می‌زنند و هرچه معلم می‌گوید: «آقا چه می‌گویید، چرا چنین می‌کنید»، می‌گویند: «این‌ها اصلاً چرا با یکدیگر حرف می‌زنند؟» «خب، حرف می‌زنند، چه اشکالی دارد؟» می‌گویند: «نه، این‌ها فاسق‌اند.» خلاصه، معلم عاجز می‌شود. در تمام طول قصه هم تصادم است بین این‌ها. می‌بیند اصلاً نمی‌شود. این محیط، محیطی نیست که او بتواند توی آن نفس بکشد. زن و بچه‌اش را هم که ول کرده، ناراحت است، می‌خواهد برود پهلوی زن و بچه‌ی خودش، درمی‌رود. از قرنطینه‌ی

بیمارستان درمی‌رود. جلوی اتومبیلی را می‌گیرد، سوار می‌شود می‌رود. بین راه راننده رادیوی اتومبیل را روشن می‌کند و گوینده خبر می‌دهد که یک آدم هاری از بیمارستان فرار کرده است. البته راننده به او مظنون نمی‌شود ولی خودش فکر می‌کند نکند راننده به او مظنون شده باشد. در اولین فرصت، از اتومبیل پیاده می‌شود، درمی‌رود و به هر مکافاتی هست، خود را به ده می‌رساند. متنها، خبر همه‌جا پیچیده که یک آدم هار از توی بیمارستان دررفته. به خانه‌ی خودش می‌رود ولی زنش در دفاع از بچه‌ها نمی‌گذارد وارد خانه شود. فکر می‌کند شوهراش هار است. می‌گوید: «من هار نیستم. من از دست هارها دررفته‌ام و ...». اسم این داستان هم هارها است.

این همان داستان است که در مقدمه‌ی خروس به آن اشاره کرده‌اید. برای چه خروس و هارها را سال‌ها نگه داشتید و چاپ نکردید؟ خب، بین آقاجان، یک کسی به اصطلاح فاضل است، درس خوانده است، اظهار عقیده هم می‌کند، بر همین کتاب خروس نقد نوشته، دوست من هم هست، این بچه هست که باد می‌زند توی خروس ...

سلمان.

سلمان. این بچه... حاجی است دیگر. این را نفهمیده است.

درست، ولی اینکه دلیل چاپ نکردنش نبوده است؟

آدم برای خودش، برای سرگرمی خودش و برای بیرون ریختن دردهای شخصی خودش می‌نویسد، نه خطاب به جوان؛ جوانی که کر است. به

قول اخوان «در دل من همه کورند و کردند». آخر، شما آدم شنوا به من نشان بدهید. اصلاً یعنی چه؟ الان چهل سال از فیلم «خشت و آینه» گذشته، هنوز که هنوز است، این فیلم در فرنگ نشان داده می‌شود. آن وقت آنجا نمی‌فهمند تو چه هستی. منتظرند که یکی برایشان قر کمر بدهد. خب، من چه کار کنم؟ به من چه؟ چرا مرا تقسیم‌بندی می‌کنید که تو که ایرانی هستی و فلان و فلان. یک آدمی دارد برای خودش نفس می‌کشد و حرف‌های خودش را می‌زند، و با یک محیط آشنا است، از آن محیط حرف می‌زند. همین. قضیه همین جا تمام می‌شود دیگر. آخر من چه کار کنم؟

**پس چرا آن چهارپنج تا کتاب را چاپ کردید؟**

اول کارم بود، نمی‌فهمیدم، خر بودم.

**آذر، ماه آخر پاییز، شکار سایه، جوی و دیوار... این‌ها چند بار چاپ شد؟**  
من چه می‌دانم؟

**پس که می‌داند؟**

وقتی می‌دزدند، من چه می‌دانم؟ این خانم خیلی خیلی به من محبت دارد، چاپ کرده، از من هم اجازه گرفته که چاپ بکند. ولی جوری چاپ کرده بود مثل اینکه من برای این (یکی دو کلمه‌ی نامفهوم) این را نوشته‌ام. یکی برای من کاغذ نوشت که گلشیری می‌آید ازش نگهداری کن، پذیرایی کن، از این حرف‌ها. من هم رفتم، خیلی هم پسر خوبی بود. من دومرتبه گلشیری را دیده‌ام؛ یکی اول کارش و دیگر آخر کارش. اول کارش ۱۹۷۰ بود. من توی خانه‌ام نشسته بودم، تهران. نوکرم آمد که «یک آقای دم در شمارا می‌خواهد.» گفتم: «خب، بگو بیاید تو.» گفت: «نه، زیر آن درخت‌ها

نشسته است.» رفتم، دیدم نمی‌شناسم. گفتم: «من گلشیری هستم.» گفتم: «حال شما؟» گفت که: «شما چرا این کتاب مرا نخوانده‌اید؟» گفتم: «کدام کتاب شما را نخوانده‌ام؟» گفت: «شازده احتجاب.» گفتم نه خیر! شما این جور هستید، مغرورید، فلان هستید، چه هستید، چه هستید... گفتم: «یک دقیقه صبر کنید. این کتاب را من قبل از اینکه بروم سفر، نعمت حقیقی، شوهر لیلی، به من گفته بود این کتاب را بخوانید شما. من هم توی هواپیما شروع کردم به خواندن کتاب، و مطابق معمول خودم بغل تمام صفحات هم حاشیه نوشته بودم.» کتاب را آوردم گفتم شما نگاه کنید. نگاه کرد و عوض شد. دید من همه را خوانده‌ام و حاشیه‌نویسی کرده‌ام. گفتم: «خب این عیش چه بود؟» گفتم: «کتاب خوبی نوشتید. قصه‌ی خوبی نوشتید ولی خب، وقتی آدم کتابی می‌نویسد، در داخل قصه‌ی خودش ملتفت بعضی اشکالات نمی‌شود. این را باید کس دیگری بخواند، شاید بفهمد.»

این گذشت و رفت و من دیگر ندیدمش تا یک سال، شش ماه قبل از مرگش که آمده بود اینجا. تلفن به من کرد. من گفتم بودم که برایش سخت است که این همه راه بیاید اینجا، هیچ وقت نیامده بود، فکر کردم پیدا نمی‌کند، گفتم من می‌آیم. شب باهاش قرار گذاشتم تیت‌گالری، رستوران خوبی هم هست. آمد. من هرچه می‌خواستم قیافه‌اش را به یاد بیاورم، یاد نمی‌آمد، من جایی ایستاده بودم که مشخص باشم که من هستم. او هم مرا شناخت. رفتیم نشستیم توی رستوران، رستوران خیلی خوبی هم بود. آنجایی که ما نشسته بودیم، نقاشی که آن تو بود، هیچ شناختی نداشت. بردم گرداندمش، تمام گالری‌ها را نشانش دادم، هیچ کدام از این آثار توی ذهنش زنگ نمی‌زد. خب اشکالی ندارد. این دو تا برخورد ما بود. قبل از

اینکه من دوباره او را ببینم، این آقای عباس میلانی اصرار داشت که من کتاب‌های او را بخوانم. خیلی برای آقای میلانی این آدم، آدم برجسته‌ای بود. خب، شاید در یک محیطی که مورد توجه شما بوده، این برجسته بوده، ولیکن آیا این برجستگی، برجستگی است؟ برجستگی این است که یک چیزی سطح محیط اطراف شما را بشکند، بیاید بالا. آدم بتواند بگوید آها! آن هم متناسب ذهنیتی که در ذهن خود آدم هست. همین‌طور بنشینم فاکنر را بخوانم، اگر خر باشم خواهم گفت این مزخرفات چیست که این نوشته است. چرا این جووری نوشته است. ولی اگر من یک‌خرده انصاف داشته باشم، توانایی کشف انصاف را هم داشته باشم، نگاه می‌کنم، می‌بینم چه فوق‌العاده است این قصه‌ی خرس، چه فوق‌العاده است این قصه‌ی ... این‌هایی که هست و از این آدم باقی مانده است. ولی ژدانف می‌گوید این مزخرفات چیست. مثل به‌آذین که گفته مثل میمونی است که دارد روی بند معلق می‌زند. خب، هرچه می‌شود گفت دیگر. حتی می‌شود گفت مادر قحبه چرا چنین کردی. اما نه مادر قحبه انتقاد است، نه مثل میمون معلق زده. نه آن فحش‌هایی که ژدانف یا مقلدش طبری داده. یکی دیگر مصاحبه کرده گفته که من تمام حرف‌هایی را که راجع به فیلم‌های فارسی زدم، پس می‌گیرم. همه‌شان خوب بودند غیر از یکی که خیلی خیلی بد بود. و آن یکی که خیلی بد بود «خشت و آینه» است. خب، چرا به من بربخورد، اگر من، تو کوچه راه می‌روم سگی بگوید وق، یک کسی که ادای سگ را درمی‌آورد که مرا بترساند، این دیگر برخوردارند که. خب خوشش نیامده است. من هم می‌توانم بگویم آن شعری که تو گفتی خوب گفتی، ولی این شعر را که تو خودت نگفتی، زن سابقت برایت ترجمه کرده و تو برداشتی رونویس کردی. همه‌ی این کارها را می‌شود کرد.



بین آثاری که از بعد از هدایت تا امروز چاپ شده به کدام‌ها نظر دارید. من می‌خواهم نظر شما را بدانم.

من خیلی نمی‌خوانم. گاهی وقتی می‌خوانم. مثلاً من از احمد محمود خوشم می‌آمد. به او کاغذ می‌نوشتم، حتی این آخر سر اصرار کردم که بیا پیش من اینجا بمان ولی دیگر حالش خیلی بد شده بود. درباره‌ی چوبک، متأسفانه من تنگسیرش را نمی‌توانم تأیید کنم. آن تنگسیری را که برای من نوشت خلاصه، فشرده و کوچک بود، من ازش خریدم ۲ هزار تومان، قبل از اینکه بنویسد. بعد، برداشت این را وسیع کرد، همین جور پرت، پرت، پرت!

من هم از قصه‌های کوتاه چوبک بیشتر خوشم می‌آمد تا سنگ صبورش. سنگ صبور جوری بود که به نظر من واقعیت نداشت. البته توانایی اینکه آدم آن فضای هولناک را بسازد، لابد اهمیت دارد اما خب که چه؟

اشکال سر همین است، که چه؟ این هیچ‌چیزی را بیان نمی‌کند. به‌خاطر اینکه داخل این می‌رود که مهم بکند کاری را که دارد می‌کند. تأکید بکند. در شعر فارسی می‌نشینند قافیه‌ها را جمع می‌کنند و به تناسب قافیه‌ها بیت را می‌گویند. پیدا است که مطلب چطور مُثله می‌شود. اصلاً مطلبی دیگر نیست. حافظ هم می‌گوید: «صنعتگر است اما طبع روان ندارد.» گاهی وقتی این جوری می‌شود. چوبک این گرایش را داشت که فکر می‌کرد اگر وسیع بنویسد... [جمله‌ی ناتمام] من اصلاً بزرگ علوی را نمی‌توانم قبول داشته باشم. سرش نمی‌شود. حالا هرکسی که در تبعید بوده... [جمله‌ی ناتمام] شما فکر کنید که ماتریال از این ۵۳ نفر اصیل تر می‌توانست داشته باشد. پنج سال توی چاله‌ای با آدم‌هایی این قدر متنوع زندگی کرده، خب چه گفته است؟ چوبک توی همین سنگ صبور که شما می‌گویید یک مرتبه

نامه‌ی رستم فرخزاد را می‌آورد. خب، این بارقه‌ای از خیز است. چوبک خیز داشت. تو حالا چرا مسابقه می‌دهی. مسابقه باک؟ حالا چون هدایت معروف شده، تو هم اسمت صادق است، باید با هدایت مسابقه بگذاری؟ یک چیز خیلی مضحک یادم آمد. نشسته بودیم توی بالکن خانه‌ی چوبک، توی خیابان کاخ، سر کوچه‌ی الهی، آن بالا. من و چوبک و قائمیان. چوبک توی آن حالت‌های بدبینی‌های تصنعی بود. یک مرتبه گفت: «حسن!» گفت: «چی؟» گفت: «این دنیا به چه درد می‌خورد؟ بیا دست همدیگر را بگیریم، جفتمان بپریم پایین.» حسن قائمیان نگاهی به پایین کرد، گفت: «مانعی ندارد اما یک اشکال دارد. من این قدم آخر نمی‌خواهم با تو باشم. این سوزن توی جوالدوز پربادکردن است دیگر.» همه خندیدیم، قضیه حل شد.

رحمت الهی هم فوق‌العاده است.

اینکه از احمد محمود اسم بردید کدام کارش را بیشتر می‌پسندید؟  
همسایه‌هایش خیلی خوب است. همه‌اش خوب است.

کتاب‌های بعد از انقلاب او را هم خوانده‌اید؟ مثل مدار صفر درجه،  
درخت انجیر معابد و...  
نه، متأسفانه وقت نکردم بخوانم.

لطف نوشته‌های احمد محمود این است که آدم همه‌جا حس می‌کند این  
وقایع برای او ملموس است.

بیانش هم بیان ملموسی است. برایش هم نوشته بودم، قبول کرده بود. مرتب می‌گوید زدم بیرون. چقدر می‌گویی زدیم بیرون، زدیم بیرون. زدن بیرون برای ضربه‌ی مخصوصی به کار می‌رود. از این چیزها داشت ولی مهم نیست. ولی هستند کسانی که کش منی می‌نویسند. مهشید (امیرشاهی) خوب می‌نویسد. در **حضرش** خیلی خوب است. خودش هم ملتفت نیست دارد چه کار می‌کند. دنیا دارد زیرورو می‌شود، این مشغول چراغ عتیقه است. فوق‌العاده است. **ولی دختران و مادران** را هنوز نخوانده‌ام. بردم نیست بخوانم. آنجا کارم خیلی زیاد بود، نمی‌توانستم مرتب بخوانم. خسته شدم، ولش کردم.

شما در مقاله‌ی **اخوان می‌نویسید** که کارهای شهرزاد را به او دادید و او وقتی خواند گفت این که بود. مثل رگ بریده ازش خون زنده می‌ریخت. مقصودم این است که شما همان‌طور که شعر را دنبال کردید، لابد آثار داستانی جوان‌ها و جوان‌ترها را هم دنبال کرده‌اید. بین آن‌ها کدام مورد **پسند شما واقع شده؟**

یک کسی هست، بهنام دیانی که **هیچکاک و آقا باجی** را نوشته. فوق‌العاده است آن کتاب. البته من دنبال نکردم، ولی خوشبختانه عده‌شان زیاد شده است. قبلاً وقتی می‌خواستید مثال بزنید، چند نفر بیشتر نبودند. اول هدایت بود. بعد چوبک بود. حالا آن‌قدر زیاد شده که واقعاً نمی‌توانم بگویم. شاید اگر به کتاب‌ها مراجعه کنم و یادداشت‌های خودم را که در حاشیه‌ی کتاب‌ها نوشته‌ام، ببینم، بهتر و بیشتر بتوانم بگویم ولی این جوری نمی‌توانم بگویم. مثلاً همین الان اسم مهشید یک دفعه یادم آمد، یادم نبود.

درحالی که مهشید از اجله‌ی قوم هست. کتاب‌هایی هم هست که چاپ شده، اشخاص مختلف هم خیلی تعریف می‌کنند ولی واقعاً پرت است. اصلاً هرچه من در دنده می‌اندازم و گاز می‌دهم نمی‌کشم بروم بالا. این‌ها سرمشق می‌شوند برای دیگران و عده‌ی دیگری که می‌آیند، خیال می‌کنند باید این جور بنویسند. آن وقت خراب می‌شوند و تلف می‌شوند. تا وقتی که روی پای خودشان بند نشوند، تا وقتی که تصمیم نگیرند که ما نمی‌خواهیم تقلید بکنیم، به من چه که این خوب نوشته، یا بد نوشته. من می‌خواهم خوب بنویسم، آن وقت می‌شود قابل اعتنا باشد.

با این همه کار که شما داشته‌اید، کی نشسته‌اید داستان نوشته‌اید؟ در گرما گرم همه‌ی کارهای دیگر داستان می‌نوشتید؟ همان وقت‌ها که نوشتم دیگر، خیلی هم نوشتم.

همان‌ها که نوشتید خیلی کار برده است.

فرض کنید شما می‌خواهید مسابقه‌ی دو بدهید. مگر چندین ماه ورزش می‌کنید، به شکل معینی می‌خواهید، به شکل معینی خوراک می‌کنید، به شکل معینی جاهای به خصوصی از بدنتان را بیشتر تمرین می‌دهید؟ هیچ کدام این‌ها مسابقه‌ی قهرمانی نیست. موقع مسابقه می‌روید می‌دوید، همین. هر روز که نمی‌روید بدوید.

هیچ وقت شده که مثلاً دو ماه بنشینید و بگویید نمی‌خواهم کاری کنم، فقط می‌خواهم داستان بنویسم؟

والله نه! اولاً بعضی قصه‌هایم را خیلی سریع نوشتم. مثلاً «طوطی مرده‌ی همسایه‌ی من» هورپ. (دستش را از بالا به پایین می‌کشد) ولی بعضی از قصه‌های دیگر مثل «بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود» که من در آبادان نوشته بودم، پنج‌شش سطر آخر، یا بیشتر شاید برای یک صفحه‌ی آخرش، یک ماه وقتم رفت. شاید جمله‌ی آخر را سه هفته‌ی نویسم و عوض کردم، نوشتم و عوض کردم، آره. این جور است دیگر. بعضی چیزها تند می‌آید، بعضی چیزها هم نه، هیچ هم معلوم نیست، سیلان خود را دارد. ولی آدم وقتی همیشه دیسیپلین خودش را داشته باشد، دیسیپلین کار می‌کند اما اگر بخواهد ادا در بیاورد، بخواهد ژست بگیرد، بخواهد تقلید کند، بخواهد ابرو چین کند و انگشتش را اینجا بگذارد، طول می‌کشد. چیزی که برای من طول می‌کشیده، حل مشکلات داخل قصه بوده، نه نوشتنش. فرض کنید قصه‌ی آخر آذر، ماه آخر پاییز، سرنوشت این دو نفر آدمی که در آن هستند چطوری باید حل بشود، خیلی وقت برده برای من. ولی برعکس، بعضی دیالوگ‌های اسرار گنج را که اصل کار هم در اسرار گنج همان دیالوگ‌هاست، سر صحنه نوشته‌ام. می‌دانستم که می‌خواهم چه بگویم اما چه جور بگویمش را فکر نکرده بودم. سر صحنه نوشته‌ام. برای فرار از سانسور، برای فرار از خبرچینی. یک کسی بود که در اسرار گنج بازی می‌کرد، همه می‌گفتند که این عضو سازمان امنیت است. من نمی‌دانم شاید بوده باشد. خب، هرکس که در سازمان امنیت بوده که از آن مادر قحبه‌های فلان و فلان (شکنجه‌گر) نبوده است. یک عده بوده‌اند که برای امرار معاش آنجا کار می‌کرده‌اند دیگر. هیچ هم معلوم نبود که عاقبتشان چه می‌شود، شاه فرار می‌کند، دستگاه می‌افتد، پاکروان بدبخت

را می‌کشند. می‌رفتند کار می‌کردند دیگر. زندگی همیشه این شکلی است. اشخاص راهی را می‌روند، بعد یک‌مرتبه این راه چرخ می‌خورد. خب، تقصیر آن‌ها نیست.

راستی شنیده‌ام یک بار شما را بازداشت کرده‌اند. موضوع از چه قرار بود؟ سال ۱۳۵۳ بود. هنوز فیلم «گنج» را درنیاورده بودم. همه‌ی کارهایم را کرده بودم، فقط منتظر فرصت بودم. داشتم مقاله‌ی «خاک» مسعود کیمیایی را می‌نوشتم. آخرهای اردیبهشت بود. از استخر درآمده بودم، نشسته بودم داشتم کار می‌کردم. مقاله را تمام داشتم می‌کردم، تمام کرده بودم عملاً، که آمدند گفتند: «سه نفر دانشجو آمده‌اند با تو کار دارند.» بعد از ظهر بود. گفتم: «من وقت ندارم. برو بگو وقت ندارد. شما که هستید؟ تلفن بکنید، بعد تشریف بیاورید!» رفت و آمد، گفت: «پلیس هستند.» آمدند تو، همین‌طور که داشت می‌گفت، آمدند توی اتاقی که من نشسته بودم. ما را گرفته، بردند. حالا فردای آن روز است که مردیکه می‌خواهد مرا استنطاق بکند.

معلوم بود که احمق مطلق است. حالا می‌گویند در واشنگتن دارد قالی فروشی می‌کند. وقتی مرا گرفته بودند، مردیکه به من گفت که: «ابراهیم گلستان، تو از این در سالم بیرون نمی‌روی، تمام استخوان‌های تو را خرد می‌کنم.» گفتم: «من که نمی‌توانم اینجا از خودم دفاع بکنم. این همه آدم هستید، دستگاه هم پشت‌سرتان است. من زورم به شما نمی‌رسد. شما خرد خواهید کرد. حالا چرا می‌خواهید این کار را بکنید؟» برگشت، گفت: «بگو ببینم که را در دستگاه می‌شناسی؟» گفتم: «من خیلی‌ها را می‌شناسم.» گفت: «حالا یکی را بگو.» فکر کردم که را بگویم واقعاً؟ فریدون (هویدا)

رفیق عزیز من بود. همیشه هم عزیز بود، حالا هم هست، این را بگویم؟ که را بگویم؟ گفتم محمد باهری. به لهجه‌ی لاتی گفتم: «همون رفیق کمونیسته؟» گفتم: «من از کمونیست‌بودنشان خبر ندارم ولی ایشان قبلاً وزیر دادگستری بوده و دو تا از اصول انقلاب سفید را هم ایشان نوشته‌اند و حالا هم معاون وزارت دربار هستند. کمونیست‌بودنشان هم دیگر مربوط به شما است، مربوط به من نیست.» گفتم: «خب، دیگر که؟» من دیدم هی بخوام بگویم که نمی‌شود. یک اتفاق مضحکی هم توی زندگی من افتاده بود. در نشتارود زمینی لب دریا خریده بودم و خانه‌ای ساخته بودم. دریا پس رفته بود و کسی که زمین را به من فروخته بود، می‌گفت چون دریا رفته عقب، زمین تو دراز شده، پس بیا از پهنایش کم بکن!

من شمال بودم، داشتم خانه را می‌ساختم. بدون هیچ دلیلی از وزارت دربار تلفن کرده بودند و گفته بودند که علیاحضرت شهبانو دعوت کرده‌اند به شام در کاخ نیاوران، با لباس نشسته. من اصلاً لباس نشسته برایم مضحک بود. موقع عروسی من هم، مادرزخم فشار آورده بود که با لباس فلان بیا. ما یک دست لباس به‌خاطر مادرزخممان دوختم در سال ۱۳۲۲ و هیچ‌وقت هم آن را نپوشیدم. نوبی نوبی نو. شانزده سال بعد فروختم به رفیقم، منوچهر رزمجو. شام نشسته دیگر چیست؟ تلفن هم آن موقع نبود در نشتارود. تلفن بود اما توی خانه نبود. زخم گفته بود: «این سفر است و من وسیله‌ی تلفن هم بهش ندارم.» وقتی من برگشتم، زخم گفتم: «ما را دعوت کرده‌اند که برویم شام...». گفتم: «برای چه؟» گفتم: «من نمی‌دانم. شام نشسته هم هست.» گفتم: «خب، الحمدلله که نشسته است و ما لباس شام نشسته هم نداریم.» به‌هرحال، وقتی آمدند مرا گرفتند، من فکر می‌کردم این خانم فروشنده‌ی زمین که احتمالاً قوم‌وخویش‌هایش در ساواک هستند، ترتیب

این کار را داده که مرا تحت فشار بگذارد. یارو گفت: «فکر کن که ما چرا تو را گرفته‌ایم؟» خب، احمقانه است دیگر. گفتم: «نمی‌دانم.» گفتم باهری که آن جوروی جواب داد. فکر کردم هرکه را بگویم یک چیزی خواهد گفت دیگر. گفتم: «خود اعلیحضرت، خود علیاحضرت شهبانو.» گفت: «بله؟» گفتم: «دعوت کرده‌اند که برویم شام بخوریم.» یارو، دو مرتبه با همان لحن لاتی گفت: «خودش دعوت کرد؟» من یک مرتبه گفتم: «گم شو مردیکه! به پدر من و به باهری هرچه گفتی هیچ‌چی نگفتم اما اگر بخواهی به این یکی این جور حرف بزنی، می‌زنم توی گوشت! هر کار می‌خواهی بکنی بکن.» تف در کونش خشک شد به اصطلاح، نمی‌دانست چه کار بکند، یک خرده فکر کرد و گفت ببریدش! ما را دوباره بردند توی سلول. بقیه‌اش مهم نیست دیگر.

می‌خواهم بگویم که من اصلاً نمی‌دانستم مرا می‌گیرند، نمی‌گیرند، اگر بگیرند چه سؤالی خواهند کرد و اگر سؤال بکنند، چه جوروی باید جواب بدهم. توی ذهن یک مرتبه می‌پرد بیرون دیگر. منتها، وقتی آمد بیرون، فکر می‌کنی که حالا یک خرده مرتبش بکنم. آن دیگر کار تمرین کرده‌ای است. هیچ کدام از اثاثیه‌ی مرا نگذاشتند بیاید بیرون. افراد خانواده نگذاشتند، نه که دستگاه امنیت. همه‌ی کتاب‌ها، همه‌ی چیزها. یکی از کتابچه‌های من دفتری است که وقتی من شروع کرده بودم به خواندن، توی این دفتر برای خودم... فرض کن در قصه‌ی «در خم راه»، وقتی قصه شروع می‌شود هیچ چیز روشن نیست. توی نور ماه، دم صبح، دو نفر توی برهوت کوه دارند می‌آیند. با همدیگر حرف‌زدن است که خواننده می‌فهمد که اسمشان چیست، رابطه‌شان چیست. قیافه‌شان چه جوروی است و این جوروی خرده‌خرده تمام بک‌گراند زندگی همین جوروی پیش می‌آید. من این را در



۱۳۲۶ نوشتم. شاید قصه‌ی دوم سوم من بود. خیلی قصه‌ی خوبی است. «مردی که افتاد»، تمام حرکت ساختمان فکری این آدم، مقداری تفکرات - حالا این لغت خیلی پرمدعا است - زمینه‌ی قبلی می‌خواست، مسائل مختلفی لازم داشت، راجع به اینکه آدم قصه را چطوری بگوید، آدم وقتی دچار چنین مخصصه‌ای می‌شود، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد، رفلکس عصبی‌اش چه شکلی است، همه را باید آدم دنبال کرده باشد.

**اما نفهمیدم شما را برای چه گرفته بودند. چه می‌خواستند؟**

ها! سر یک جمله‌ای که من شاید بیست روز روی آن کار کرده بودم. در پایان داستان «بیگانه‌ای که به تماشا رفته بود» نوشته‌ام: «رفتم تماشای آتش‌بازی، باران آمد، باروت‌ها نم برداشت.» وقتی ساعدی را گرفته بودند، یک مشت مکاتباتی که او داشت که خودش به اشخاص نوشته بود، یا اشخاص به او نوشته بودند، یک جایی دیده بودند نوشته همان جور که گلستان به ما گفت «رفتم تماشای آتش‌بازی باران آمد باروت‌ها نم برداشت». فکر کرده بودند این فرمول خفیه است. آمدند ما را گرفتند. بعد هم تلفن دوستان به این‌ور و آن‌ور قضیه را حل کرد. مهدی سمیعی خودش برای من تعریف کرد که تلفن کرده به علم که گلستان را گرفته‌اند. علم هم مرا می‌شناخت، از رسول پرویزی این‌ها هم شنیده بود. وقتی مهدی سمیعی تلفن می‌کند، علم می‌گوید گوشی را نگه دار، تلفن می‌کند به نصیری که او هم مرا می‌شناخت. می‌گوید که: «گلستان را چرا گرفتند؟» نصیری می‌گوید: «قربان، این مخ خراب کارهاست. من خوب می‌شناسمش، مخ خراب کارهاست.» ولی با تلفن علم هم مرا ول نکردند، تا اینکه معینان تلفن می‌کند. او می‌دانست که من چه نماز بخوانم، چه نخوانم، جزو لشکر کفار نیستم.

به هر حال مرا ول کردند. به خود سمعی گفتم بالاخره من باید بدانم چرا مرا گرفته‌اند. چه شده؟ ما چه کار کرده‌ایم؟ بعد تلفن کرد، گفت که: «مقام امنیتی، پرویز ثابتی، گفت فلان روز برو سازمان امنیت.» گفتم: «سازمان امنیت کجاست؟» گفت: «سلطنت‌آباد.» سلطنت‌آباد نزدیک خانگی ما بود ولی من اصلاً خبر نداشتم که آنجا چنین دم‌و دستگاهی دارند. صبح با کاوه، پسر، رفتم. به کاوه هم گفتم: «اگر دیر شد تو اینجا نایست برو. برو خبر بده که باز ما را گرفتند دیگر.» رفتم تو. این آقای ثابتی را دیدم. همین جور که از درآمد تو، احساس عجیبی کردم، چیزی که در هیچ کس ندیده بودم. دو نفر را فقط من این‌طوری دیده‌ام. یکی این، یکی حسین فاطمی. وقتی وزیر امور خارجه بود پشت میز وزارت خارجه‌اش نشسته بود، وقتی رفتم دیدنش، چنان از پشت میز نگاه کرد که انگار می‌دانست من کی‌ام. حالا سردار ملی است، شهید راه وطن هست و این‌ها. به هر حال، به پرویز ثابتی گفتم: «آقا ما را گرفته‌اند خوب، یک کسی به ما بگوید چرا. من اعتراض نمی‌کنم که چرا خلاف قانون، مرا بازداشت کرده‌اند، نه، برای کنجکاوی شخصی، می‌خواهم بدانم قضیه چه بوده.» گفت: «شما می‌دانید از آن لحظه‌ای که ما به اسم شما برخورد کردیم تا لحظه‌ای که شما را گرفتند فقط یازده دقیقه طول کشید؟» گفتم: «اینکه توجیه نشد، برای خاطر اینکه از آن لحظه‌ای که شما ماشه‌ی یک هفت‌تیر را فشار می‌دهید تا وقتی که مغز من روی تمام دیوار پشت سر پخش بشود، یازده ثانیه هم طول نمی‌کشد. اینکه معنی حرفه‌ای بودن نیست.» توی فکر فرو رفت، گفت واضح است که ما برای فلان فلان. گفتم: «قبول دارم فقط می‌خواهم بدانم چه چیزی شما را وادار به دستگیری من کرد.» گفت: «آن جمله که شما به ساعدی نوشته بودید.» گفتم: «کدام جمله؟ من اصلاً با ساعدی مکاتبه نکرده‌ام که چیزی

بنویسم.» یادش بود، گفت. یک خُرده شکسته گفت. این دیگر واقعاً افت داشت. گفتم: «آقای محترم این جمله را من در ۱۳۲۹ نوشتم. ما حالا در سال ۱۳۵۴ هستیم. ۲۵ سال پیش نوشته‌ام و توی یک قصه است، چند بار هم چاپ شده است.» نمی دانست. اگر می دانست که مرا نمی گرفتند.

درباره‌ی داستان «در خم راه» وقتی با هاشمی نژاد صحبت می کنید، اشاره می کنید که خودتان هم با پدرتان اختلاف فکری داشتید و خیلی مواظب بودید که این دو تا قاطی هم نشود. اختلاف شما با پدرتان بر سر چه چیزهایی بود؟

اختلاف بر سر حزب توده بود دیگر. او به حزب توده اعتقاد نداشت، من حزب توده را تنها وسیله‌ی رهایی مملکت می دانستم. پدرم آدم خیلی خیلی آزادی خواهی بود. فرمانفرما، حاکم فارس بود. پدرم، صف جمعیت را می دراند و می رود بالای منبر، خب سید هم بوده، می رود بالای منبر، روز عاشورا هم بوده، شروع می کند به روضه خواندن، فقط برای آنکه آخرش بگوید «آنکه دائم هوس سوختن ما می کرد / کاش می آمد و از دور تماشا می کرد». می زند به اینکه معاهده‌ی وثوق الدوله هست و شازده هم مسئول این کار است. خلاصه، وضعیتی ایجاد می کند که تفنگچی های فرمانفرما تجیر (حفاظ پارچه‌ای بین زن و مرد در مسجد) را پاره می کنند و فرمانفرما را از توی مجلس زنانه فرار می دهند. جلوی حاکم گردن کلفتی مثل فرمانفرما، جلوی این جور می کرده دیگر. چنین آدمی بوده و طبیعی بود که نمی توانست قبول بکند که حزب توده... وقتی هم زاهدی استاندار اصفهان بود، خب، رفیق خیلی خوب پدر من بود. حُسن کار فیلم برداری من این بود که هم مصدق و هم دکتر زاهدی هر دویشان رفیق های پدرم

بودند و من این جور می توانستم بروم توی محاکمه‌ی مصدق فیلم برداری کنم. وگرنه مرا به عنوان توده‌ای اجازه نمی دادند. قرار بود از زندگی زاهدی هم فیلمی بردارم. چند تا صحنه از داخل خانه‌اش. تلفن کرده بودم ولی نگفته بودم که هستم. با یوسف مازندی، با هم رفته بودیم. خانه‌اش بالای سوهانک بود. آن روز که می رفتم پهلوی زاهدی، می دانست که این همان آدمی است که هدیه را قبول نکرده است.<sup>۴</sup> گفت: «شنیده‌ام که شما هدیه را قبول نکردید؟» گفتم: «آقا برای چه؟ ما کار خودمان را کرده بودیم، دستمزدمان را هم گرفته بودیم.» گفتم: «شیرازی‌ها یک مثالی دارند به این جور آدم‌ها می گویند بابا قرا.» گفتم: «من هم شیرازی هستم دیگر.» گفت: «تو شیرازی هستی؟ تو چه کاری تقی هستی؟» گفتم: «پسرش هستم دیگر.» یک دفعه این آدم بلند شد، مرا بغل کرد، تو پسر من هستی، تو چه و چه هستی، من تعجب کرده بودم که چرا این آدم چنین می کند. خواست مرا نگه دارد که گفتم: «کار دارم، دارم خانه می سازم، نمی توانم.» گفت: «یک چیزی از من بخواه.» گفتم: «من هیچ چی نمی خواهم، فقط محاکمه‌ی مصدق که هست، من اجازه‌ی فیلم برداری می خواهم.» گفت: «حتماً!» افسری بود، رئیس گارد زاهدی بود، اسم او هم زاهدی بود، صدایش کرد، گفت ترتیب این کار را بدهد.

نام ابراهیم گلستان برای بعضی یادآور داستان‌های اوست، برای برخی دیگر یادآور فیلم‌ها. پاره‌ای دیگر هم او را با نثرش می شناسند. خود شما از کدام این‌ها راضی تر هستید و دلتان می خواست با کدام نقش، بیشتر شناخته شوید؟

عجب ساطور خورده است. من یک آدمی هستم که برای خودم نفس می‌کشم دیگر. اگر می‌پرسیدید کدام را بیشتر دوست دارید، باز هم می‌گفتم هر دویش. شاید دلم خیلی بیشتر می‌خواست که امکانات سینمایی بیشتر بود. بعد، این قدری که برای ساختن سینما امکانات فراهم آوردم و از خودم گذشتم، بهره‌برداری نتوانستم بکنم. یعنی خیلی کارها می‌خواستم بکنم که نشد. نشد که، حسد و حقد و کوچکی نگذاشت. انواع و اقسام هم داشت، حسد و حقد، سطوح مختلف داشت. فستیوال فیلم نیویورک خواست یک فستیوال فیلم‌های ایرانی بگذارد. یک وقت دیدم که «چشمه»ی آوانسیان نیست، اسم فرخ غفاری هم نیست درحقیقت. نوشتم که هرکسی که در این کار سهم درجه‌اولی داشته، می‌بایست توی فستیوال باشد. من به سهم خودم اگر فیلم آربی آوانسیان، چشمه، و اگر فیلم‌های صیاد و غفاری نباشد، من شرکت نمی‌کنم و شرکت هم نکردم ولی اولین کسی که فیلمش را داد، فرخ غفاری بود. دلم می‌خواست فیلم درست کنم. خیلی زیاد. فیلمی آن‌جوری که من می‌خواستم درست کنم. دلم می‌خواست سینما کار کنم. خب، البته در نوشتن هم خیلی دلم می‌خواست بنویسم. بعضی از چیزهایی که توی فیلم می‌ساختم، محیطی که برای آن فیلم ساختم اصلاً درک نکرد، اصلاً درک نکرد. قصه هم همین‌طوری است دیگر. چرا اصلاً یک کسی می‌آید از نثر من حرف می‌زند. نثر من چیست. نثر من اگر فکری که می‌خواهم تویش بگذارم، اگر آن فکر نباشد این پس و پیش بودن کلمات به درد عمه‌ی من نمی‌خورد! آن فکر است که آن را هل می‌دهد. اصل کاری فکر آن است و گرنه واقعاً اگر شما بروید تماشای آتش‌بازی، باران بیاید، نم بردارد اصلاً مهم نیست. اما وقتی این را انتخابش می‌کنید که یک وضع اجتماعی-سیاسی را بیان بکنید. آن است که جالب می‌شود.

این طور که شما می‌گویید، یعنی زبان را باید بیشتر با تفکر دید نه با شکل آن؟

خب، واضح است.

خیلی هم واضح نیست. جدا کردن این دو آسان نیست، مشکل است. زبان و تفکر را به آسانی نمی‌شود جدا کرد. اگر زبان نبود، معلوم نبود شما تفکر را قرار است در چه قالبی بریزید. اما با وجود این، زبان گاهی صرفاً ابزار ساده‌ی بیان است و گاهی فقط یک ابزار ساده نیست، سطح آن بالا کشیده می‌شود. مثلاً نثر گلستان، علاوه بر اینکه ابزار بیان است، جوری نوشته می‌شود که آن جور کم‌تر می‌توان نوشت. خب، این اهمیت پیدا می‌کند.

اگر بیایم بگویم یکی بالای درخت داشت شاخه می‌برید، خب، چه؟ اصلاً مهم نیست. اما وقتی می‌گوید که «بگفتا که این مرد بد می‌کند / نه بر من که بر نفس خود می‌کند»، یک مرتبه این بال می‌گیرد، می‌رود بالا و می‌فهمی که چه شد. اولش شرح و وصف، خیلی پاک، دور از شلختگی و ساده است. «یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نظر کرد دید / بگفتا که این مرد بد می‌کند» خب، تا اینجا پیش چیز مهمی نیست. بعد، یک دفعه دق: «نه بر من که بر نفس خود می‌کند.»

ولی این فکر تنها نیست. موضوع این است که خیلی‌ها ممکن است دارای چنین افکاری باشند، اما این طرز و توانایی گفتن را ندارند. به همین جهت است که از زبان سعدی و نثر ابراهیم گلستان صحبت می‌کنیم. نثر گلستان چیز مهمی نیست.

## بگذریم. می‌دانم که با هدایت روابط صمیمانه‌ای داشتید. کمی درباره‌ی هدایت بگویید.

من به هدایت خیلی علاقه داشتم. آبادان که بودم، مرتب، هر هفته، برایش مشروب می‌خریدم، با پست شرکت نفت می‌فرستادم، چیزهایی که می‌نوشتم، می‌فرستادم که بخواند. وقتی تهران بودم، می‌دادم می‌خواند. از آبادان، قصه‌ی «لنگ» را برایش فرستادم که واقعاً برای من نمونه‌ی پاکی از شرافت و دقت هدایت است. وقتی آمدم تهران، می‌خواست برود. تابستان سال ۱۹۵۰ بود. من که از تهران رفته بودم، تمام اثاثیه‌ام را گذاشته بودم خانه‌ی مادرزنم. رفتیم آنجا، همه‌ی صفحات مرا می‌خواست، همه را بهش دادم. خیلی هم بود. تمام صفحات بتهدون غیر از سمفونی نهم، همه را دادم بهش. یک مرتبه ناهار خانه‌ی ما بود. لیلی خیلی کوچک بود. سه سالش بود، سال ۱۳۲۵. آمده بود خانه‌ی ما، توی خیابان کاخ، شروع کرد یک نقاشی از لیلی کشید. نمی‌دانم چرا، این بچه یک دفعه این جوروی کرد؛ زد زیر گریه و لج کرد، هدایت شرمگین شد و عکس را پاره کرد. آره، خیلی خیلی به من محبت داشت. می‌دید که من می‌نویسم و توی حزب توده هستم، زن دارم، بچه دارم، و همه‌ی این حرف‌ها، برایش جالب بود. کیانوری هم به لیلی محبت داشت. صبحی حتی برای لیلی هدیه می‌آورد. روسری، یک دستمال ابریشمی گنده یادم می‌آید.

## هدایت را چطوری شناختید؟

اول با قصه‌هایش، اولین مرتبه که به هدایت برخورد کردم، سال ۱۳۲۱ بود. اورنگ دانا که دانشکده‌ی هنرهای زیبا درس می‌خواند، آمد، گفت که هدایت در دفتر دانشکده‌ی ما کار می‌کند. رئیس دفتر قهرمان پور بود. هدایت

زیر دست او کار می‌کرد. یک روز به من نشان داد، گفت این هدایت است. بعضی روزها که با اتوبوس می‌آمدم دانشکده، می‌رفتم از دروازه دولت سوار می‌شدم، یک روز که شاگرد اتوبوس بلیت می‌فروخت، دو تا بلیت خریدم، به شاگرد اتوبوس گفتم یکی برای من و یکی برای آن آقا، هدایت را نشانش دادم. وقتی شاگرد اتوبوس به او رسید و خواست پول بدهد، گفت حساب شده، اشاره کرد به من. وقتی به دانشگاه رسیدیم، پیاده شدیم، ایستاد، از من تشکر کرد و پرسید که: «شما چرا پول مرا دادید؟» گفتم: «قابل ندارد» و از این حرف‌ها. گفت: «آخر ما همدیگر را نمی‌شناسیم.» گفتم: «من شما را می‌شناسم. کتاب‌های شما را خوانده‌ام.» گفت: «من خیلی دلم می‌خواهد با شما صحبت بکنم و هر وقت دلتان می‌خواهد همدیگر را ببینیم.» اولین مرتبه بود. گفت کافه فردوس. پاییز ۱۳۲۱ بود. شب رفتم کافه فردوس. وقتی رسیدم، هدایت سر میز چند نفر دیگر نشسته بود. مرا که دید، بلند شد چون قرار با من گذاشته بود، بلند شد، آمد، روی یک میز دیگری نشستیم. یادم می‌آید که وقتی آمد سر میز من، همراهانش به خیال اینکه یک بچه مزلف را بلند کرده، متلک می‌گفتند. هیچ‌چی. خیلی با محبت رفتار کرد. یادم می‌آید بهش گفتم: «خیلی دلم می‌خواهد سفری بروم به جزایر بالی.» جزایر بالی توی یک قصه‌ای که رحمت الهی ترجمه کرده بود، «آموک»، آمده بود. گفت: «برای چه می‌خواهی بروی بالی؟ خیلی جای بدی است، مردمش بدبخت‌اند، مالاریا بیداد می‌کند، ناخوشی هست.» حرف‌های این جور زدیدم.

سال بعدش که دیگر توی حزب بودم، مرتب می‌رفتم کافه فردوس همدیگر را می‌دیدیم. سال ۱۳۲۴ من رفتم مازندران، عید ۱۳۲۵، او و خانلری و بزرگ علوی و چوبک آمده بودند مازندران و وقتی بود که من داشتم



می‌رفتم شیرگاه و زیراب، برای سرکشی به حوزه‌ها. بزرگ علوی گفت: «دعوت‌نامه‌ی شما رسید برای کنگره‌ی نویسندگان؟» هدایت گفت: «نرویی‌ها. بعد پدید به علوی که: «برود چه کند، او دارد اینجا کار درست می‌کند، برود بنشیند در جایی که آدم‌ها مزخرف بگویند؟» بعد برگشت طرف من گفت: «نیایی‌ها. این‌ها همه‌شان آنجا حرف مفت می‌خواهند بزنند، تو اینجا داری کار حزبی می‌کنی.»

اجازه بدهید کمی درباره‌ی زبان گفتار و زبان نوشتار حرف بزنیم. ما وقتی داریم حرف می‌زنیم، هیچ مشکلی نداریم اما همین که می‌رویم بنویسیم به صد تا مشکل برخورد می‌کنیم. در به کار بردن فعل، در ساختن جمله، در نقطه گذاری و... شما جوری می‌نویسید که به نظر من این مشکل را ندارید. جوری که ما حرف می‌زنیم، بالاخره زنده است و از داخل زندگی ما بیرون می‌آید ولی جوری که می‌نویسیم مرتب به گذشته داریم نگاه می‌کنیم. من در حد خودم دارم حرف می‌زنم. من قَلِّم این بوده که بیایم زبان را از لحاظ گرامری تا آنجا که سرم می‌شود، غلط ننویسم و تا آنجا که درک می‌کنم، روند و ریتم و روال حرف زدن عادی توی نوشته بیاید. با اینکه بعضی چیزها را توی زبان، ویرگول و نقطه می‌گذاریم، اما توی نوشته نمی‌دانیم ویرگول کجا بگذاریم، نقطه را کجا بگذاریم. در نتیجه، برمی‌گردد به قیدهایی که قبلاً برای ما درست شده. توی آن قیدها می‌خواهیم بنویسیم. وقتی که ما داریم می‌نویسیم، سعی می‌کنیم که فعل را آخر بیاوریم، حال آنکه برای آنکه بفهمی که چه می‌خواهی بگویی، در بسیاری از موارد فعل را باید اول بیاوری. می‌گویی رفت آنجا، ولی اگر بنویسی رفت آنجا، با روال دستور زبان میرزا عبدالعظیم خان گرکانی تفاوت پیدا می‌کند. باید بنویسی آنجا رفت. اگر

آنجا رفت را مرتب بخواهی بگویی، خب، دینامیسم و تأکید و ریتم عوض می‌شود و حال آنکه هیچ اشکالی در زبان فارسی از لحاظ گرامری وجود ندارد که این جور چیزها را پس و پیش بکنی. به تناسب علاقه‌ای که داری و حرفی که می‌خواهی بزنی می‌توانی پس و پیش بکنی، می‌توانی دنبال فکرت بروی اما اگر این را توی نوشته بیاوری، می‌گویند چرا این جوری کردی؟ باید به همان روال سابق بنویسی. توی زندگی ما همین طور است. می‌گویند پسر، تو که فرنگی نیستی، ایرانی هستی، به سنت ایرانی خودت حرف بزنی. اصلاً سنت حرف چرتی است. اگر سنت درست است، فرض کن در مذهب، خب چهارصد سال پیش مردم سنی بوده‌اند، چرا حالا باید همه برای امام حسین سینه بزنند؟ یا ۱۴۰۰ سال پیش از این، مردم همه زرتشتی بودند، چرا باید زیر لوای لا اله الا الله بروند؟ همه چیز این شکلی است. فکر و علم و روحیه‌ی انسان گسترش می‌یابد، جامد نیست، حرکت می‌کند. ولی ما تکان نمی‌خوریم و چون تکان نمی‌خوریم، تفاوت توی نوشته پیدا می‌شود.

**اگر بخواهید گزیده‌ای از نثر هفتاد و هشتاد سال اخیر تهیه کنید، نثر که‌ها را انتخاب می‌کنید؟**

حجازی، رهنما؛ کتاب پیامبر، ابوالقاسم پاینده؛ مقدمه‌ی ترجمه‌ی قرآن، نثر نیما، نثر مستعان.

<sup>۱</sup> اشاره‌ی آقای گلستان به کتابی است که صفدر تقی‌زاده با عنوان شکوفایی داستان کوتاه درآورد و کوتاه‌شده‌ی داستان خروس را آنجا چاپ کرد. گلستان به این موضوع اعتراض کرد و به ناشر نامه نوشت و... .

<sup>۲</sup> «برخوردها در زمانه‌ی برخورد» و «سیمین» هر دو در فاصله‌ی این بیست سال در تهران چاپ شده است.

<sup>۳</sup>

<sup>۴</sup> موضوع هدیه این است که پس از کودتای ۲۸ مرداد برای همه‌ی خبرنگاران هدیه‌ای درست کرده بودند. اسفندیار بزرگمهر به من تلفن کرد که: «قرار است هدیه‌ای به تو بدهند، یک زمین، برو بگیر.» گفتم: «برای چه من بروم بگیرم؟» گفتم: «یعنی چه؟ خب، یک زمین دارند به تو می‌دهند دیگر.» گفتم: «برای چه؟» گفتم: «کار می‌کردی خب، به عنوان هدیه می‌خواهند زمینی به تو بدهند، به همه دارند می‌دهند، به تو هم می‌دهند.» نگرفتم.

# با ابراهیم گلستان

درباره‌ی زندگی، کتاب‌ها، هدایت و دیگران

## سیروس علی نژاد



این گفتگو حدود بیست سال پیش انجام شده است؛ دقیقاً هجده سال. زمانی که ابراهیم گلستان هشتاد سال و بیشتر داشت و من شصت سال و کمتر. در سال ۲۰۰۴ بود که من چند روز پایپی به دیدن او رفتم و با او به گپ‌وگفت نشستیم، اما از آن زمان تا کنون، این گفتگو در آرشیو من خاک خورده...

چند وقت پیش، دوستی از اهالی مطبوعات زنگ زد و از من خواست که چیزی درباره‌ی آقای گلستان بنویسم. گفتم به چه مناسبت؟ گفت امسال صدمین سال تولد اوست. این یادآوری مرا دوباره به یاد گفتگوی سال‌ها پیش انداخت. به سراغش رفتم و آن را از آرشیو بیرون آوردم و تنظیم کردم که به مناسبت صدمین سال او چاپ کنم...

شاید امروز دیگر آن حافظه‌ی حیرت‌انگیز را که در هنگام گفتگو از خود نشان می‌داد، نداشته باشد. زمانی که من او را دیدم حافظه‌ای باورنکردنی داشت. در همان اول مصاحبه می‌گوید که وقایع را از دو سه سالگی‌اش به یاد می‌آورد. این حرف را اول باور نکردم، اما همچنان که مصاحبه پیش می‌رفت، به صدق گفتارش پی بردم...

